

## فهرست

دستکاری

پای مصنوعی

لحظه شکر

سجده پایانی

کیسه آرد

شغل بابا

به فاصله پل باریک

اوج هستی

در کنار هم

پلاکارت های مرگ بر شاه

کار فرهنگی

شبيه عمو

طلائیه

خنده ناگهانی

آخرین پله

جواب سید الشهداء

بیا انگشت بزن

بوی وصال

نامه پدر

شک برانگیز

هدیه جالب

کتاب مناسب

ثواب رکعت آخر

حق موجودات

پول برف پارو شده

غروب اهواز

خدا حامی مادرم است

فرشته کوچولوی من

خانه خوب و زیبا

هادی

گردان بی سردار

در بند هوای نفس

مقدس تر از درس

شکستن بال ها

پدر ، خدا صبرت دهد

نامش را سلمان بگذار

سفر به دیار فرزند

عزیزان ! قیامت

عمل به وصیت

خودتو لوس نکن

دوستت دارم عباس

## دستکاری

با نوای خوش اذان ، چشمه‌هایم را باز کردم . مسجد نزدیک خانه مان بود . مادر ، چادر سفید گل گلی اش را سر کرده بود و داشت قرآن می خواند . خواهرم هم بیدار شده بود و وضو می گرفت کمی به اطراف نگاه کردم . از علی اصغر خبری نبود . خیلی خوشحال شدم فوراً از رختخواب بیرون آمدم . وارد حیاط شدم به آسمان نگاه کردم . آسمان هم مثل چادر مادر ، زیبا و قشنگ بود . ستاره ها ، گل های کوچک چادر آسمان شده بود . سر حوض نشستم و دستم را به آب زدم . چقدر سرد بود .

آب سرد که به صورتم خورد ، احساس خوبی به من دست داد . فوراً وضو گرفتم ، بعد به سمت اتاق علی اصغر رفتم . ضربه ای به در زدم . چند لحظه صبر کردم ، خبری نشد . آرام در را باز کردم و روی تخت را دیدم . حتی تکان هم نخورد . لامپ اتاق را که زدم . مادر از توی هال صدا رساند که ؛ علی جان! چرا لامپ اتاق علی اصغر را روشن کردی؟ گفتم : می خواستم علی اصغر را بیدار کنم . مادر جان ! علی اصغر که مسجد رفته است .

پس کی توی تختش خوابیده ؟ مادر که از حرفم تعجب کرده بود به سرعت وارد اتاق شد و گفت : او قبل از این که تو بیدار شوی ، رفت مسجد تا تکبیر بگوید . با اشاره من به تخت ، آن را نگاه کرد . من به سمت تخت رفتم و روکش آن را کنار زدم . با دیدن متکایش ، با صدای بلند گفتم : آره ! باز هم سرم کلاه گذاشت .

مادر در حالی که خنده اش گرفته بود گفت : چیه ؟ با هم مسابقه گذاشته بودید . تو فکر کردی می توانی از این پسر ببری ؟ آنقدر زرنگ هست که حد ندارد . بابایت با این همه عظمت ، نتوانست جلوییش را بگیرد

یادم هست که قبل از انقلاب ، تمام روز و شب را بیرون خانه بود . به همه کمک می کرد . حتی توی دست و پای بزرگتر ها می رفت و کیسه های شن را برای درست کردن سنگر ، پر می کرد .

مادر جان! خیالت را، راحت کنم . از پس علی اصغر نمی توانی بر بیایی .

من که غم عالم بر دلم نشست بود گفتم : حالا که این جور شد من اصلاً به مسجد نمی روم . مادر که انتظار چنین حرفی را از من نداشت ، دستی بر سرم کشید و گفت: پسر! بهتر است نماز را به جماعت بخوانی تازه ، بعد از نماز جماعت حاج آقا موسوی ، قرآن آموزش می دهد . برو پسر، هم ثواب دارد و هم قرآن را یاد می گیری . با این حرف مادر ، به سرعت از جا بلند شدم و به مسجد رفتم . نماز که تمام شد . علی اصغر به سمتم آمد و گفت : بیا برویم پیش حاج آقا قرآن یاد بگیریم . من هم قبول کردم . حاج آقا که آمد شروع به قرائت کرد . ما هم پشت سر او می خوانیدم . یک دفعه مکث کرد : بچه ها ، هر کس بتواند آیه بعدی را بدون اشتباه قرائت کند یک جایزه خوب پیش من دارد . همه دست بلند کردیم بجز علی اصغر ، حاج آقا تا دید علی دستش را بلند نکرده ، رو به او کرد و گفت : علی اصغر ؟ تو بخوان ببینم . او هم بدون اشتباه آیه را خواند . حاج آقا هم یک قرآن کوچک به او هدیه داد .

از این که هدیه گرفته بود ؛ خیلی خوشحال شدم . او هم خوشحال بود . بعد از کلاس ، از مسجد خارج شدم . ولی هر چه منتظر ایستادم علی اصغر نیامد . گرسنگی باعث شد ؛ راهیبه خانه شوم . بعد از خوردن صبحانه ، به مدرسه که رسیدم زنگ مدرسه خورده بود با عجله سر کلاس رفتم . آن ساعت اصلاً حواسم جمع نبود ، نمی دانم چرا دلشوره عجیبی داشتم .

با به صدا در آمدن زنگ تفریح به حیاط آمدم ولی علی اصغر را ندیدم . خیلی نگران بودم . خدا خدا می کردم که زودتر ظهر شود و تعطیل شویم ولی آن روز انگار اصلاً دلش نمی خواست تمام بشود . تعطیل که شدیم مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشد به سمت خانه دویدم . مادر توی آشپزخانه بود و داشت

غذا درست می کرد . سلام کردم و گفتم : مادر جان! علی اصغر کجاست ؟ مادر با تعجب نگاهم کرد و

گفت : از من می پرسی ؟ مثل این که با تو به مدرسه می آید !

مادر جان توی مدرسه نبود . نبود ! آخر چرا ! او که گفت : به مدرسه می روم .

حالا که نیامده است اصلاً شما کی او را دیدید . برای صبحانه آمده بود ؟

نه مادر جان! هنگام بدرقه نیروهای بسیجی او را ، دیدم . گفت آمده که دوستش را بدرقه کند . بعد هم

گفت : به مدرسه بر می گردم .

مادر جان ! من فکر می کنم به جبهه رفته باشد . نه نمی تواند سنش نمی رسد .

با این حرف مادر ، به سراغ کمد رفتم ولی شناسنامه اش آنجا نبود و به سرعت وارد اتاقش شدم و همه جا

را زیر و رو کردم بعد از مدتی زیر تخت پیدایش کردم . وقتی به تاریخ تولدش نگاه کردم ، از تعجب

چشمهایم گرد شد . سال تولدش از ۱۳۴۹ به ۱۳۴۶ تغییر یافته بود .

وقتی موضوع را به مادر گفتم ، مادر گفت : ولی رضایت نامه چی ؟ ما که چیزی را امضاء نکردیم .

باخنده گفتم : کسی که شناسنامه را دست کاری کند . جعل امضاء نمی کند ؟ مادر هم لبخند زد و گفت:

اشکال ندارد . خدا پشت و پناهِش انشاءالله سالم بر می گردد .

می دانستم که مادر نگران است ، ولی به روی خودش نمی آورد . بعد از چند مدت بی خبری ، بالاخره

یک روز ، زنگ در به صدا کرد . در را که باز کردم علی اصغر را دیدم . دستش باند پیچی شده بود . مادر

که او را دید گفت : خدا را شکر زنده ای .

علی اصغر گفت : من هم خدا را شکر می کنم که زنده ام و باز هم می توانم پوزه چند تا عراقی را به خاک بمالم . مادر گفت : حالا که مجروح هستی ، باید استراحت کنی ، انشالله بعداً می روی .

علی اصغر با لبخند گفت : مادر جان ! بلیط دارم باید بروم . فقط آمده ام که اطلاع بدهم حالم خوب است بعد دست بر گردن مادر انداخت و گفت : مادر جان ! مرا حلال کن . از پدر هم بخواه که مرا حلال کند . مادر در حالی که اشکش را با گوشه روسری اش پاک می کرد گفت : حالا نمی شود ، نروی . علی اصغر ساکت شد و بعد آرام گفت : نه ، الان به مقصد تهران بلیط داریم . من به خانه عمو می روم و فردا راهی می شوم . خداحافظ .

قامت علی اصغر در ته کوچه محو شده بود ، ولی مادر همچنان ایستاده بود . به سختی او را به خانه آوردم و بعد گفتم : مادر جان ! ناراحت نباش ، به عمو تلفن می زنم و می گویم ، نگذارد برود .

مادر با خوشحالی گفت : این کار را می کنی ؟ آره مادر جان ! من نباید بگذارم علی اصغر از من جلو بزند [با خودم نجوا کردم ] من هم باید بروم .

به مخابرات رفتم . خیلی شلوغ بود . بعد از ۴ ساعت نوبت به من رسید . عمو گوشی را برداشت بعد از سلام و احوالپرسی ماجرا را برایش تعریف کردم و از او خواستم که جلوی علی اصغر را بگیرد . او هم قبول کرد و از من خواست که فردا دوباره تلفن کنم ، تا نتیجه را به من بگوید .

فردای آنروز به جای مدرسه ، به مخابرات رفتم . این بار ، زن عمو گوشی را بردات در حالی که گریه میکرد گفت : علی جان ! دیشب علی اصغر به خانه ما آمدو گفت که ؛ فردا صبح زود بیدارش کنیم تا به پادگان برود .

عمویت هم تصمیم گرفت صبح او را بیدار نکند تا مانع رفتنش شود ، ولی امروز صبح که بیدار شدیم دیدیم او رفته بدون این که خداحافظی کند .

با شنیدن این کلمات نمی دانم چه جوری خداحافظی کردم . به سرعت به خانه آمدم و موضوع را تعریف کردم . مادر فقط نگاهم کرد و بعد از یک سکوت طولانی گفت : می دانستم کسی نمی تواند ، جلوی کارهای این پسر را بگیرد .

یک ماه از رفتن علی اصغر می گذشت ولی هنوز از او بی خبر بودیم تا این که یک روز وارد کوچه که شدم یک بسیجی را از دور دیدم که جلوی درب ما ایستاده بود . خوشحال شدم . به سرعت به طرفش دویدم و دستم را از پشت دور گردنش انداختم . به سرعت برگشتم . وقتی نگاهم به صورتش افتاد ، فوراً دستم را عقب کشیدم . سلام ، آقا علی اکبر ! ببخشید شما اسم من را از کجا می دانید ؟

علی اصغر به من گفت : یک داداش خوب به نام علی اکبر دارد . تا اسم علی اصغر را گفت ذوق زده شدم . سریع توی حیاط دویدم و فریاد زدم : علی اصغر آمدی ، خیلی دلم برایت تنگ شده بود . ناگهان با دیدن چشمهای سرخ مادر در جای خود میخ کوب شدم . گفتم مادر جان ! چی شده ؟ نکنه برای علی اصغر اتفاقی افتاده است ؟ مادر لبخندی زد و گفت : علی جان ؟ مهمان را جلوی در معطل نمی گذارند . تازه یادم آ«د که چه کاری کرده ام با شرمندگی جلوی در رفتم و از او خواستم که داخل بیاید ولی اصرار من فایده نداشت . از من خداحافظی کرد و رفت .

وقتی در را بستم ، مادر گفت : چرا نیامد ؟ گفتم : نمی دانم شاید کار داشته است . راستی این آقا کی بود؟ در حالی که به اتاق سرک می کشیدم ادامه دادم : پس علی اصغر کجاست ؟ مادر آهسته گفت : علی اصغر نیامده است . خیره خیره نگاهش کردم و گفتم نیامده است ، پس این آقا اینجا چیکار داشت تازه او گفت که علی اصغر گفته که من داداشش هستم .



مادر این بار بلند گفت آن آق دوست علی اصغر بود ، آمده بود که بگوید ....

هق هق گریه مادر کلماتش را نامفهوم ساخت تنها چیزی که فهمیدم این بود که : علی اصغر کومله و دموکراتها ، تپه های سیچال بانه و مفقودالاطر . بعد از آن اشک من هم جاری شد <sup>۱</sup>.

## پای مصنوعی

نیروهای تازه نفس که وارد شدند ، با وجود همه تذکرات باز هم سرو صدای زیادی ایجاد کرده بودند . به سرعت وارد محوطه شدم و گفتم : برادرها ! یواش تر ، نباید عراقی ها متوجه ورود شما بشوند . به صف بایستید تا فرمانده گروهان ....

شلیک خنده بچه ها نگذاشت حرفم را ادامه دهم . چپ چپ نگاهشان کردم هنوز متوجه نشده بودم که به خاطر چی می خندند ولی صدای رسول را که شنیدم ماجرا برایم روشن شد .

او گفت : سلام حاجی ! حالت خوبه ؟

گفتم : به به ! سلام علیکم ، حال شما چطوره ؟ [ در حالی که گوشش را می گرفتم ، ادامه دادم ] باز چه کاری کردی ؟

آخ ! آخ ! حاجی ! گوشم کنده شد ، من که کاری نکردم ، فقط براتون میکروفون آوردم [ بعد دستش را مشت کرد و جلوی دهانم قرار داد ] حاجی جون! حالا ادامهم سخنان گهربارت را بگو .

گوشش را ول کردم و گفتم : به جای این کارها ، برو وظیفه است را انجام بده .

---

۱- راوی : علی اکبر فوادیان ، برادر شهید علی اصغر فوادیان ، بازنویس : زری خطیبی فر

چشم! ولی حاجی یک خبر خوب برایت دارم . یک برادری بین نیروهای جدیدت هست که اسمش فضلی است بیا ببین همان کسی است که دنبالش بودی . گفتم : آقا رسول ! دیگر قرار نبود سر این مساله با من شوخی کنی .

غلط کنم حاجی ، می خواهی صدایش کنم ، بیاد ببینی خودشه یا نه ؟ نخیر ، فقط ببین سنگرش کجاست ، خودم به سراغش می روم .

بعد از رفتن رسول ، فکر و خیال امانم را برید . از یک طرف می ترسیدم شوخی کرده باشد . ولی اگر راست گفته باشد نمی دانستم چه جوری باهاش روبرو بشوم . رسول که دوباره آمد به او گفتم : رسول ! مطمئنی شوخی نکردی .

حاجی! حالا من شبیه او چوپان هستم که حرفم را باور نمی کنی . [ در حالی که دستم را می کشید ، ادامه داد ] حاجی! نگاه کن اون هم سنگرش .

بی اختیار به جایی که اشاره کرده بود رفتم ، می خواستم وارد سنگر بشوم که ، صدایی توجهم را به خود جلب کرد . گوش دادم آره ! خودش بود . گمشده من ، مراد و راهنمایم .

داشت نجوا می کرد : « شکر خدای بزرگ را که ، در این زمان که جنگ از جانب کفر به کشور اسلامیمان و به طور کل به اسلام تحمیل شده است . ما را توفیق داد که در این جنگ ، شرکت نموده و وظیفه شرعی که دفاع از حریم اسلام است را انجام دهیم . پس : ای خدا! و ای معبود! ایزدا!

قدمهایمان را ثابت گردان . صبر جمیلی را به ما عطا کن تادر انجام این فریضه موفق تر باشیم .»

آرام وارد شدم که ؛ مبادا خلوتش را به هم بزند . ولی انگار اصلاً توی این دنیا نبود . به نماز که ایستادچهره اش را نورانی یافتم . حضور خدا را در نمازش احساس کردم . بعد از پایان نماز ، نافله شب را هم خواند .

دیگر معطل نکردم و رفتم جلو . گفتم : سلام آقای فضلی حالتون خوبه ؟ نگاهی به من کرد و با لبخند گفت : به به ! سلام حال شما چگونه آقای رضایی ؟ گفتم : شما مرا شناختید ؟ گفت : آره! یعنی اینقدر پیر شده ام که شما را نشناسم نه ! منظورم این بود که با این همه دانش آموزهایی که داشتید ، چطور مرا شناختید . در همین حال صدایی بلند شد ، حاجی! کجایید با عجله از سنگر خارج شدم رسول بود گفت : بیایید مقرر ، کارتون دارند . وارد که شدم علی بی سیم را به سمتم آورد و گفت : حاجی! یک خبری شده . راست می گفت . از پشت خط ، رضا با صدایی محزون گفت : حاجی! دیدید ما لیاقت نداشتیم که یک قدمی در راه اسلام برداریم . گفتم : چی شده ؟ جنگ تمام شد . قطعنامه را پذیرفتیم .

دیگر حرفش را ادامه نداد ، فقط صدای گریه بود که می آمد ، به زحمت از جا بلند شدم و به محوطه رفتم نگاهی به آسمان انداختم سیل اشک بود که محاسنم را خیس می کرد . در عالم دیگری بودم که : سنگینی دستی مرا به خود آورد . آقای فضلی بود .

معلم دلسوز و مهربانم که ؛ سخنانش مرا به این راه کشیده بود . با این که فارسی را به ما تدریس می کرد ، ولی همیشه سر کلاس از مسائل اجتماعی در جامعه صحبت می کرد . از طریق اعلامیه ها و اطلاعیه های امام خمینی آشنا شدم و در تظاهرات همراه با او شرکت می کردم . جنگ که شروع شد باز هم سخنانش روشنگر راهم شد . می گفت : « به جبهه بیایید که حریم امن الهی است ، شیطان را قدرت نفوذ به این حریم نیست . مکانی بسیار پاک است از این مکان برای خدانشناسی استفاده کنید .» او فقط حرف نمی زد بلکه عمل میکرد . بی اختیار مثل کودک گمشده ای که مادرش را پیدا کرده باشد خود را در آغوش انداختم و با صدای بلند گریه کردم .

وقتی آرام شدم ، موضوع را به او گفتم ، درحالی که اشکا در چشمانش حلقه زده بود گفت : از آنجایی که امام گفته اند ، باید اطاعت امر ایشان را بکنیم و بر گردیم . باید هر چه ولی فقیه می فرمایند ، ما اطاعت کنیم .

بعد آرام گفت : خدایا! یعنی ما اینقدر بی لیاقت بودیم . از من که جدا شد ، شانه هایش به وضوح میلرزید حدس زدم که او هم گریه می کند .

می خواستم بچه ها را صدا کنم و به آن ها بگویم که ؛ باید برگردیم . که ناگاه ، رسول با خوشحالی به سمتم دوید و گفت : حاجی جون ! الهی قربونت برم ! عراقی ها به ما حمله کردند . فکر کرده اند ما از اینجا رفته ایم ، آمده اند که به ما پاتک بزنند.

خنده ام گرفت و گفتم : حالا یک ضربه شصتی به آن ها نشان بدهم که کیف کنند . بدو ، بچه ها را جمع کن تا حرکت کنیم .

به منطقه که رسیدیم اوضاع زیاد مساعد نبود . ما توی یک دشت بودیم و آن ها بر فراز تپه و مسلط بر ما ، ولی بچه ها آنقدر از خودشان رشادت نشان دادند که عراقی ها ، زیاد دوام نیاوردند و خیلی زود تار و مار شدند . با این که از شکست آن ها خیلی خوشحال بودم ولی غم بزرگی که بر دل داشتم را نمی توانستم پنهان کنم ولی ناگاه یاد حرف آقای فضلی افتادم و امیدوار شدم . پیش خود گفتم : لیاقت ما هم تا این حد بوده است . شاید خدا می خواهد که زنده باشیم و در عرصه های دیگر فعالیت کنیم .

با این فکر ، لبخندی بر لبانم نشست . می خواستم به سراغ مجروحین و شهدا بروم ولی تصمیمم را عوض کردم و دنبال آقای فضلی گشتم . ولی به هر طرف که نگاه کردم ندیدمش . نمی دانم چرا یک دفعه قلبم فرو ریخت . بی اختیار فریاد زدم : آقای فضلی ! آقا مهدی ! رسول که جلوی آمبولانس ایستاده بود به

طرفم آمد و گفت : چی شده ؟ آقای فضلی را ندیدی ؟ قطره اشکی که بر صورتش غلطیده بود پاک کرد و گفت : حاجی جون! پرید .

با این حرفش انگار تمام دنیا روی سرم خراب شد . با عجله خودم را به آمبولانس رساندم . پارچه را از روی پیکرش کنار زدم با دیدن پای مصنوعی در کنارش ، خشکم زد . حالا به عمق جملاتی که ورد زبانش بود پی می بردم . می گفت : « عالم بی عمل مثل زنبور بی عسل است » ولی اکنون او عالم عامل بود . او که عاشق کربلای حسینی بود در کربلای مرصاد به دیدار معبودش شتافت . اما صد حیف که ما ماندیم <sup>۱</sup> .

### لحظه شکر

آخرین وداعش، رنگ و بوی جدایی می داد . حال غریبی داشتم . وضعیت خودم را نمی فهمیدم . محمود جلو آمد و گفت : مادر! تو را خدا ، مرا حلال کن اشک چشمانم جاری شد . خدایا ! چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چرا این گونه درونم آشفته است ؟ قبل از اعزام ، به دیدن دوستان و خویشانان رفت . برای هر کدام هدیه ای تهیه کرد . آرام آرام ماه رمضان می رسید . روزها را روزه می گرفتم ، بعضی اوقات را پشت سر هم روزه بودم . از شدت ناراحتی ، اشتهای افطار را از دست داده بودم . در دلم شور عجیبی برپا بود . در افکار خود غوطه ور بودم . ناگاه به یاد تولد محمود افتادم . در آن زمان ، ما مستأجر بودیم . زندگی به سختی می گذشت . همسرم ، از ما بیشتر خسته و غصه دار بود خرج هشت نفر عائله بر عهده اش بود . بالاخره آن روز ، فرا رسید . برگی دیگر از اوراق زندگی ، برایمان ورق خورد . محمود به دنیا آمد و با آمدنش نعمت و برکت را برایمان به ارمغان آورد . دوران کودکی و نوجوانی را به سرعت پشت سر گذاشت . او دیگر برای خودش مردی شده بود .

---

۱- راوی : مجید عرب خاتمی دوست شهید مهدی فضلی ، بازنویس : زری خطیبی فر

یک روز وارد منزل شد . به من گفت : مادر ! دلم می خواهد به سپاه بروم ولی به بابا نگو . با شنیدن این حرف ، بند دلم پاره شد . ناراحت شدم . اما او تصمیم خود را گرفته بود . روزها از پی هم می گذشت ، یک روز مشغول بذر کاری در زمین بودیم . صدایی از بلندگوی مسجد به گوش رسید . ندای دعوت به جبهه را به همراه داشت .

وقتی به خانه آمدیم داشت سر و صورتش را می شست . با عجله لباس پوشید و به گرمسار رفت وقتی برگشت ناراحت و غمگین بود . علت را سؤال کردیم . گفت : از کاروان جا مانده است . بدون معطلی ماشین را گرفت و خود را به کاروان رساند .

وقتی به مرخصی آمد مجروح شده بود با همزمانش دور هم جمع بودند . محمود به دوستانش گفت : این دفعه ، یکی از ما دو تا شهید می شود علی گفت : من شهید می شوم .  
نه بابا ، نوبت من است .

اشتباه نکنید ، من شهید می شوم . شماها بادمجان بم هستید ، بادمجان بم هم که آفت ندارد !

خدایا ! چه خوابی ! در عالم رؤیا بود که امام را دیدم . ۵ تا سید سبز پوش هم ، همراه او بودند . با هم به طرف مسجد ریکان می رفتیم . یکی از همراهان گفت :

ما می خواهیم نماز بخوانیم تو هم دو رکعت نماز شکر بخوان .

فردای آن روز خوابم را برای همسرم تعریف کردم . ظاهراً او هم خوابی مشابه خواب من دیده بود . آرام به نظر می رسید . هر دویمان برای خبر شهادت آماده شده بودیم .

آنروز فرا رسید . وقتی خوب دقت کردم ، دو تا پاسدار پشت درب منزل دیدم . پاهایم سست شد . به سختی جلو می رفتم . با دستپاچگی سؤال کردم . یکی از آنها گفت : چیزی نیست . محمود ترکش خورده آمده ایم خبر بدهیم .

گفتم راستش را بگوئید . او شهید شده است . وقتی به خود آمدم که وسط خانه ایستاده بودم . دستانم را ، به آسمان بلند کرده و خدا را از ته دل سپاس گفتم و .....<sup>۱</sup>

### سجده پایانی

خبر دادند که فردا قرار است عملیاتی انجام شود بچه ها خودشان را آماده می کردند . نماز می خواندند و دعا می کردند . به سراغ محمد رضا رفتم . چرا تو خودت را آماده می کنی ؟ تو با این پاهای مجروح چگونه می خواهی همراهان بیایی ؟ ....

قبل از حرکتان به سوی خط دشمن ، اول به سراغ نفربرهای عراقی رفتیم آنها به سوی ما تیر اندازی کردند . چیزی از خاکریز باقی نمانده بود . محمد رضا دائماً می گفت : الهی رضاً به رضاتک . درگیری شدت پیدا کرده بود . دشمن پشت سر هم تیراندازی می کرد .

صدا آمد آر پی جی زن ! آماده باش ! یا علی ! بزن . ۴ الی ۵ تانک را از کار انداختیم . اما چند نفر از بچه های آر پی جی زن را هم از دست دادیم . محمد رضا عصبانی شده بود . آر پی جی را برداشت . از خاکریز بالا رفت فریاد زد ، ای نامردها ! در همان حال موشک آر پی جی را شلیک کرد . به خدا شما پست ترینید تانک منفجر شد . دوباره برگشت دود و غبار به هوا برخاسته بود . او را به چشم نمی دیدم . به دنبالش رفتم .

---

۱- راوی : قمر محمدی مادر شهید محمود احمدی ، بازنویس رهایی

در حال سجده بود . گفتم : محمد رضا ! بلند شو . تو موفق شدی . الهی رضاً به رضائک . محمد رضا بلند شو . ترو به خدا بلند شو . چه می کنی ؟

دقایقی او را تنها گذاشتم از ۳۰ نفر ، فقط شش نفرمان مانده بودیم . گفتم خدایا ! مرا نیز به مقام شهادت نائل کن تا پنج تن از بچه ها ، به نیت پنج تن باقی بمانند .

اما مثل این که قسمت نبود . دوباره به سراغ محمد رضا رفتم . هنوز سر به سجده گذاشته بود . حرکت نمی کرد . تعجب کردم چرا بلند نمی شود ؟ خودم بلندش کردم روی پاهایش نشاندم . چفیه بسته شده روی سینه اش را باز کردم . خون محل نماز را سرخ کرده بود . او مانند لاله ای پرپر به شهادت رسیده بود . فریاد زدم ! الله اکبر . الله اکبر .

هر پنج نفر ، دور محمد رضا حلقه زده بودیم . گریه می کردیم . چشم هایش را بستیم . پاهایش را جفت کردیم و برای بقیه شهدا هم این کار را انجام دادیم . چفیه هایشان را روی سرشان کشیدیم و با پرچم یا حسین مظلوم به طرف جلو حرکت کردیم . سه نفر دیگر از بچه ها در کمین دشمن گیر افتادند و به شهادت رسیدند . انگار هنوز عملیات تمام نشده بود . نمی دانستم چه خواهد شد ؟ فرمانده دستور داد به عقب برگردیم در حین برگشت ، به سراغ پیکر محمد رضا رفتم .

فرمانده صدا می زد . حاجی ! برگرد ، دارند می آیند برگرد . اما من گریه می کردم . یکی از رزمندگان دستم را گرفت و مرا به عقب برگرداند . مقداری از راه را هم سینه خیز رفتیم تا از منطقه دور شدیم . متأسفانه نتوانستیم محمد رضا را به عقب بیاوریم . هنوز پیکر پاک او در میان رملهای منطقه عملیاتی

والفجر باقیمانده است .<sup>۱</sup>

---

۱- راوی : رمضانعلی ملکی دوست شهید محمد رضا رضایی ، بازنویس : زهرا خالصی



## کیسه آرد

شب عروسی دختر عمویم بود هر چه جستجو کردم او را نیافتم . بالاخره سری به زیر زمین زدم . دیدم آنجاست او را گریان یافتم . حمید ! چه شده ! اتفاقی افتاده ! گفت : هر طور شده باید رضایت پدر را بگیرم تا به جبهه بروم .

از همان کودکی عاشق رهبر و انقلاب بود . در تمام راهپیمایی های ضد شاه ، شرکت می جست در نمایشنامه هایی که برگزار می کردند ، نقش سرباز ضد شاه را بازی می کرد .

قصه شب هایش ، زندگی امامان معصوم بود . همیشه ما را نصیحت می کرد خوب درس بخوانید . سنگرتان مدرسه و اسلحه تان قلم باشد . روی حجاب ، و به پا داشتن نماز تأکید می کرد .

همیشه به مادر می گفت : من آرزو دارم به کربلا ، سرزمین عشق و خون بروم .

او بالاخره نتوانست طاقت بیاورد . نامه ای برای خداحافظی نوشت و در داخل کیسه آرد قرار داد . صبح روز بعد ، از سمنان به خواهر بزرگ ترم زنگ زد و با شوخی گفت : در راه رفتن به منطقه هستم این بار عمودی می روم ، افقی برمی گردم .

چه خوب درک کرده بود ، او صدای روشن آفتاب را شنیده بود . صدای بال زدن شاپرک های کوچک را ، از پشت پنجره انتظار شنیده بود و لایق آنچه که بود ، شد .<sup>۱</sup>

---

۱- راوی : زهرا فدایی زاده خواهر شهید حمید فدایی زاده ، بازنویس : هاجر رهایی

## شغل بابا

مهربان و با محبت بود در کارهای خانه کمک مادرش بود . حتی در آشپزی هم مهارت داشت . به کوچک و بزرگ احترام می گذاشت . حق هیچ کس را ضایع نمی کرد و ...

از همان کودکی ، شیفته شغل من بود بارها به من گفت : پدر ، من دوست دارم ، کار شما را دنبال کنم . بالاخره به آرزویش رسید . در شهربانی استان سمنان استخدام شد . در آموزشگاه نیروی انتظامی مشغول به کار گشت . چهل روز از کارش گذشته بود که ، با کسب رضایت از من ، برای جبهه ثبت نام کرد . بعد از مدتی به کردستان اعزام شد . همانطور که در دفتر خاطراتش نوشته بود در بین کوهستان های پر برفی مستقر بودند ، که بلندی آن به ۵ متر می رسید . آب آشامیدنی و وضوی رزمندگان از طریق برف ها تأمین می شد .

همیشه در شوخی هایش از شهادت سخن می گفت ؛ عاشق شهید و شهادت بود . برای همین نمی توانست یک لحظه دوری از جبهه را تحمل نماید . بعد از این که به مرخصی آمد . چندان ماندگار نشد بلافاصله به جبهه رفت . او در آنجا به عنوان سرپاسبان مشغول خدمت گشت . هنوز بیست روز از اعزامش نگذشته بود که ، به آرزویش رسید . خبر شهادتش را که آوردند . هم خوشحال بودم هم ناراحت . خوشحال از این که فرزندی صالح تقدیم دین و انقلاب کرده ام و ناراحت از این که او را از دست داده بودم<sup>۱</sup>

---

۱- راوی : عباسعلی فدایی زاده پدر شهید حمید فدایی زاده ، بازنویس : هاجر رهایی

## به فاصله پل باریک

نمی دونستم چه جوری باید خودمو با این شرایط جدید ، وفق بدم ترس تمام وجودمو فرا گرفته بود . مثل درخت بید می لرزیدم من کجا اینجا کجا !

پدر می گفت : مرد تا خدمت نکند ، مرد نمی شود . اما مادرم می گفت : بچه ام را که از سر راه نیاورده ام . او را با خون دل بزرگش کرده ام . آنقدر گریه و زاری کردم تا پدر راضی شد . منو بفرسته خارج . اما برای گرفتن ویزا ، برگ پایان خدمت می خواستند ، من هم که خدمت نکرده بودم ، مجبور شدم بیام .

چند روزی می شد که با حسین همسنگر شده بودیم . اولش فکر می کردم تمام کسانی که ایجايند ، مثل خودم به اجبار آمدند ، اما وقتی با او همراه شدم ، تازه فهمیدم یعنی چه . عشق واقعاً در اینجا تجلی پیدا کرد و من در کنار امثال او بود که عاشق شدن را آموختم .

حسین از برو بچه های باحال شاهرود بود . متواضع و مهربان . هر وقت در کنارش بودم ، احساس آرامش عجیبی داشتم . آن شب یکی از پرکارترین شب های کاری من و حسین به عنوان امدادگر بود . عراقی ها از هر فرصتی برای کوبیدن بچه ها استفاده می کردند . او خستگی را در چهره ام خواند و گفت : برو کمی استراحت کن ، من بقیه کارها را خودم انجام می دهم . گفتم : دست تنها ؟ گفت : برو نترس ، من اینجا می مونم . بالاخره به سنگر خودمان برگشتم ، اما مگه خوابم می برد . صداهای انفجار گلوله توپ و تانک امانم را بریده و ترس از مردن خواب را از چشمم دزدیده بود . نمی دانم خوابیدم یا نه ، اما همه جا را نورانی دیدم . چشم هامو خیره کرده بود . خوب نگاه کردم . یک درخت زیبا که با تورهایی از جنس طلا تزئین شده بود و ستاره های آسمان جای تک تک برگ هایش را گرفته بود .

حسین در کنار بانویی که ، لباس زیبایی به تن داشت ، ایستاده و به درخت تکیه داده بود . انگار شاخه های درخت ، مشغول نوازش او بودند . آسمان بالای سرش ، سفید سفید بود . پرندگان با پره های نقره ای رنگ بر بالای سرش مشغول پرواز بودند . خدایا ! چه می دیدم ! نمی دانم ! به طرفش رفتم . پل باریکی ، میان من و او فاصله انداخته بود .

هر چه کردم نتوانستم از پل بگذرم . او را صدا کردم ، او هم برایم دستی تکان داد و با آن بانو رفتند . هر چه صدایش زدم دیگر برنگشت .

ناگهان صدای انفجار خمپاره مرا به خود آورد . صورتم خیس عرق شده بود . نفس کشیدن برایم سخت و سخت تر می شد . هوای سنگر را نمی توانستم تنفس کنم . بیرون آمدم . حسین را در حالیکه سر به سجده گذاشته بود یافتم . اشک می ریخت . در این چند روز او را هرگز این چنین ندیده بودم ، به طرفش رفتم و بدون این که چیزی بگویم ، در کنارش نشستم بی اختیار گریستم . وقتی سرش را از سجده برداشت اشک های صورتم را پاک کرد و گفت : مؤمن ! چرا گریه می کنی ؟ آنقدر بیچاره ایم که حتی معشوق به ما نیم نگاهی هم نمی اندازه . تو چی ؟ گفتم : حسین جان آن چیزی که من دیدم . اگر تو هم می دیدی ، الان اشک می ریختی . گفت : بگو ببینم چی دیدی ؟ و من همه آن رؤیا را برایش گفتم ، در حالیکه می خندید مرا در آغوش کشید و گفت : برادر ! راست می گی و من باز هم ، اشک ریختم .

حسین گفت : می دانستم بالاخره خدا نظری به ما هم می کند . این بار که برای دیدن عمار رفته بودم ، از خدا برای او و مادرش طلب صبر کردم . سیر نگاهشان کردم و آنها را ، به دست خدا سپردم . دست بی رحم زمونه ، منو در پنج سالگی بی مادر کرد . طعم بی مادری را ، با تمام وجودم احساس کردم ، راست می گن اگر مادر آدم بمیره بچه یتیم می شه . از خودم تعریف نمی کنم . اما با وجود این همه رنج ، در مدرسه شاگرد ممتاز بودم .

بعد از دیپلم به دانشکده افسری رفتم و تحت آموزش قرار گرفتم . با صدور فرمان امام که فرمودند : افسران و سربازان پادگان ها را ترک کنند و به مردم بپیوندند ، از دانشکده فرار کردم و در تظاهرات به طور فعال شرکت کردم تا انقلاب پیروز شد .

به دانشسرای تربیت معلم سمنان رفتم . در رشته تربیت بدنی مشغول تحصیل شدم و رشته تکواندو را در شاهرود پایه گذاری کردم . از مربیان برجسته این رشته هستم . کلاس هامو با مسائل عقیدتی و احکام برگزار می کردم .

چند سالی می شه ، ازدواج کردم و به تازگی هم خدا به من فرزند پسری داده است .

با شروع جنگ ، دیگر نتوانستم در برابر این همه نامردی دوام بیاورم و به جبهه آمدم . انگار خاک این جا منو ، به سوی خودش می کشید . امدادگری یاد گرفتم و حالا هم این جا ، نمی دونی چه حالی دارم . مثل یک پرنده مهاجر می مونم که دلم می خواهد هرچه زودتر به جای اصلی ام برگردم .

خدایا زودتر اون روز رو برسون . آمین یارب العالمین . خدا هم آن روز رو رسوند . اما نه برای من که برای حسین . او در تاریخ ۶۱/۲/۲۱ توی عملیات بیت المقدس و در فکّه ، زمین عشق را برای عالم بالا ، بوسه زد.<sup>۱</sup>

## اوج هستی

همیشه دوست داشتم خود را بسیجی بنامم و در جبهه حق علیه باطل شرکت کنم . با رزمندگان خوش و بش داشته باشم . دعا بخوانم و به نوعی بهشتی باشم .

---

۱- راوی : ابوالقاسم فرحبخش برادر شهید حسین فرحبخش ، بازنویس : ربابه خطیبی فر

پدر و مادرم از اخلاق خوب و هوش خوب سرشارم تعریف می کردند . در فعالیت های مذهبی شرکت می کردم و با مخالفان اسلام برخورد می نمودم . می دانستم که شهادت معراج انسان است و به همین دلیل جبهه ، عشقم ، زندگی ام ، وجودم بود . سختی را با جان و دل پذیرا بودم چرا که احساس مسئولیت می کردم . تمام روزها به زودی گذشت . آن سنگرهای شنی و آن خاکریزهایی که خاک های نرمش قلب انسان را به طپش وا می داشت . حسین ، علی ، سید و همه آنها جای برادر را برایم پر می کردند چرا که خلوص نیت و تقوا انسان را وارسته می کند .

گذاشتن اسفنج زیر شیر آب در نیمه های شب را از آنها یاد گرفته بودم ، تا مزاحم خواب دیگران نشوم . در خواندن نماز شب ، آن زمان که رکوع می رفتم ، سبحان ربی العظیم و بحمده به یاد حسین ، افتادم . ذکر خواندم و گریه کردم . بسم الله الرحمن الرحیم آن زمان که آر پی جی زن فریاد زد یا علی ! چشم ما خیره و دست ما قلاب کنار گوش ها . روی زمین می خوابیدم بزن ، یزن ، دلهره پیچ پیچ کردن ها . غذا برایمان معنا داشت . اگر هم نمی خوردیم گرسنه نبودیم . تا آر پی جی را رها کرد منظر بودیم ؛ و زمانی که بی نتیجه بود دومی را بی صبرانه امتحان کردیم یا علی ! بزن . مستقیماً به تانک دشمن برخورد کرد و منهدم شد . خوشحال یکدیگر را در آغوش گرفتیم . گریه کردم . در قنوت اللهم انی اسئلك برحمتک التی وسعت کل شیء دعای کمیل و گاهی سوره واقعه .

عضلاتم می لرزید قدرت نداشتم به یاد آن زمان که در خانه ای تاریک هستم همه می روند و من تنهام ؛ صدا می زنم اما کسی نیست که پاسخ دهد . می خواهم فرار کنم نمی شود . نکیر و منکر ، آیا او نیز خواهد آمد . وای خدا به دادم برس . چگونه آن دقایق سپری شود ؟ در رکوع دوباره همان ذکر به یاد علی همرزمم که شبها در نوک کوه به ماه نگریسته و غروب ، به افقی دور دست .

یادم می آید یک روز با فریاد سعی کردم او را متوجه خود کنم .

سر به سرش می گذاشتم خسته شده بودم اما او انگار نه انگار . جایی دیگر سیر می کرد . ذکر سجده آن هنگام که دست ما را بالا می برد و می گفت : الهی العفو و شکرأ الله با یاد او من هم در سجده تکرار میکردم . صورتم از شدت گریه سرخگون شده بود . گودی چشمانم ورم آورده بود . شانه هایم به لرزه افتاده بود . نشستم تا حمد و بعد سلام را بخوانم . بسم الله و بالله الحمد لله به یاد سید افتادم نماز شب خواندنش چه صفایی داشت . باز هم اسفنج زیر شیر آب سید . چقدر پاکی و چقدر صداقت . همه ما را خواب می کرد و بعد خود ، نماز می خواند در گودالی وسیع ، آن هم با جانمایی سبز . گریه هایش چنان بود که همه را از خواب بیدار می کرد .

چندی بعد انسان دیگر می شد صبوری می کرد . خادم الحسین بود . شبانه سنگر را نظافت می کرد . در هنگام نماز خواندن می گفت : علیکم السلام . خدایا به چه کسی سلام می کرد . کسی دور و ورش نبود . گیج شده بودم .

در آخرین ذکر : السلام علیکم و رحمه الله و برکاته ... دیگر توان نداشتم . چیزی شبیه گلوله را روی شانه هایم حس کردم دیگر رمق لرزیدن نداشتم .

خون از شانه هایم سرازیر می شد اما زمانی که به زمین می ریخت دیده نمی شد . همان یک نفر شانه هایم را با شالی سبز رنگ بست دیگر دردی احساس نمی کردم . معجزه بود . متحیر ، بلند شدم دور تا دور ضریح ، دور زدم . چشمانم همه جا را می کاوید . دوباره نشستم ، آرام و قرار نداشتم . قرآن روی قبر را برداشتم بوسیدم و سوره الرحمن را خواندم ؛ اما برای لحظه ای بیهوش شدم . کسی مرا با خود به داخل قبر برد با او رفتم و سرانجام در عملیات بدر به شهادت رسیدم .

دوستان! نماز شب می تواند انسان را به صورت سحر آمیزی پرواز دهد و به اوج هستی ببرد.<sup>۱</sup>

## در کنار هم

سه روز منتظر ماندیم . بعد از سه روز ، رئیس پاسگاه آمد . رو به ما گفت : هر چه تلاش کردم ، نتوانستم کاری کنم . با این حرفش ، خیلی ناراحت شدم .

غرق در افکار خود بودم . ناگهان ، یاد روزهای اول اعزام افتادم . برای رفتن ، در جلوی ژاندارمری شاهرود تجمع کرده بودیم . گروهبانی ، لیستی را آورد و شروع به خواندن کرد . سوار مینی بوس شدیم و راهی پادگان . وقتی به پادگان رسیدیم از مینی بوس ها پایین آمدیم و در جلوی درب ، گروهبانی ایستاده بود . ما را به آسایشگاه برد و گفت : بروید ، استراحت کنید .

شب سختی بود . ولی آخر به پایان رسید . صبح ، دسته بندی انجام گرفت و دوره آموزشی شروع شد . با همه سختی آن هم به پایان رسید . روز سرنوشت ساز شروع شد . تقسیم بندی شدیم و من و چند تن به طور داوطلبانه ، باختران را انتخاب کردیم .

با مینی بوس راهی باختران شدیم . صبح ، به صف ایستادیم . فرمانده هنگ ، برایمان سخنرانی کرد و بعد شروع به تقسیم بچه ها کردند . در همین اثناء گروهبانی جلو آمد و گفت : کدامتان دیپلم دارید .

من و یکی از دوستان ، دست بالا بردیم فهمیدیم که باید از همه جدا شویم . قبول نکردیم . ولی بخت با ما یار نبود پس از تقسیم ، از هم جدا شدیم .

مدت یک ساعت در حرکت بودیم . به پاسگاه رسیدیم تمامی پرسنل ، در حال بازی والیبال و تماشا بودند

---

۱- راوی : محمد فردوسی برادر شهید حبیب فردوسی ، بازنویس : زهرا خالصی



ناگهان ، گروهبانی به طرفمان آمد . گفت : شما دو نفر برای چه به اینجا آمدید . تمام ماجرا را ، باز گفتم و تاکید کردم که دوست دارم ، اینجا بمانم .

گفت : باید صبر کنی ، تا فرمانده بیاید بعد ماجرا را با وی در میان بگذاری .

پس از دو ساعت ، رئیس پاسگاه آمد . ما را پیشش برد . ماجرا را تعریف کردیم . او به ما قول ۵۰٪ داد . امید در دلمان جوانه زد . ولی حالا چه می شنیدم . موافقت نشده بود . چه ضربه ای ! ولی باید گذراند .

\*\*\*

اسمم را از بلند گو شنیدیم رفتیم تا ببینم با من چه کار دارند . سربازی را به من نشان دادند . گفتند : این سرباز جای من آمده و من باید به پاسگاه اول برگردم . خدایا! چه می شنیدم . باور کردنی نبود بالاخره به آرزویم رسیده بودم . با شوق تمام راهی پاسگاه شدم .

مدت یک ماه ، با دوستم در پاسگاه ماندیم . بعد ما را به پاسگاه تونل انتقال دادند . مدت سه ماه و نیم آنجا ماندیم . چه دورانی! پر از حرارت جالب و به یاد ماندنی .

\*\*\*

نامه انتقال ما ، به پاسگاه گیلان رسید . روز چهاردهم آبان سال ۶۰ ، از هنگ ایلام جدا شدیم . در واقع از خاطراتمان جدا شدیم . با اتوبوس به سمت گیلان حرکت کردیم . غروب روز پانزدهم آبان ، وارد ژاندارمری گیلان شدیم . شب ماندیم . صبح به گردان انتقال یافتیم . مدتی را هم آنجا گذراندیم . چه روزهایی که با هم و در کنار هم<sup>۱</sup> .

---

۱- راوی : عباسعلی فرومدی برادر شهید حسن فرومدی ، بازنویس : رهایی

## پلاکارت های مرگ بر شاه

زنگ به صدا درآمد . بلند شدم . در را باز کردم . احمد و دوستانش بودند سلام کردند . جواب گفتم . وارد شدند . بسته سنگینی به همراه داشتند . به داخل خانه آوردند . در جایی پنهان کردند . سپس خداحافظی کردند و رفتند . مشکوک شدم . ترس ، وجودم را فرا گرفته بود . خدایا! داخل بسته چیست ؟ نتوانستم تحمل کنم . بسته را گشودم . محتوای آن را به دقت نگاه کردم . خدایا! چه می دیدم . پلاکارتهایی درون بسته بود . یکی را بیرون آوردم . رویش نوشته شده بود « مرگ بر شاه » نگاهی دیگر انداختم . همه به همان ترتیب بودند . روی هر کدام چیزی نوشته شده بود . ترسم بیخود نبود . با شناختی که از احمد داشتم . این کارش بعید و دور از انتظار نبود .

وقتی در دبستان مجن تدریس می کرد . چند بار از طرف ژاندارمری تهدید شده بود . فعالیت‌های بسیاری انجام می داد . هرگز دست از اعتقاداتش بر نمی داشت . اعتقاداتش آنقدر عمیق بود که هیچ وقت در هیچ شرایطی از آن ذره ای کم نمی آورد .

نوری که در دل جوانه بزند ، تادرختی تنومند نشود خاموش نخواهد شد . بالاخره هم نور انسان را به وادی عشق می برد . احمد هم وارد وادی نور گشت . تا عشق را ، به کمال برساند . در آنجا هم درخشید . درخششی عجیب و شگفت آور .

خیلی مهربان و با گذشت بود . اعتماد به نفس فوق العاده ای داشت . در هر کاری استوار و پابرجا بود . از همان کودکی چنین بود .

یکی از هم‌زمانش ، می گفت : وقتی عراقی ها پاتک زدند بچه ها در جنب و جوش بودند . خواب به چشم بچه ها نمی آمد . آرام و قرار نداشتند . ولی احمد در آن سرو صدا راحت خوابیده بود . انگار در این دنیا

نبود . دنیا برایش قفسی فورادین بود . می خواست که بشکند . پرواز کند . تلاش کرد تا بالاخره در پنجم مرداد شصت و هفت ، قفس را شکست و پرواز کرد <sup>۱</sup> .

## کار فرهنگی

با وجود این که : خیلی خودم را کنترل می کردم ، ولی باز هم می ترسیدم . عراقی ها ، یک لحظه هم به ما امان نمی دادند . حاج مهدی هم مراعات حالم را کرده بود و مرا کمک آر پی جی زن ابراهیم قرار داده بود . مرد شجاع و نترسی بود . بدون این که به رویم بیاورد . به من قوت قلب می داد ، یک شب که عراقی ها سرگرم خوش گذرانی بودند خاکریز را نمی کوبیدند حاج مهدی به من گفت : علی جان! می توانی امشب را کشیک بدهی ؟ فرصت خوبی بود که در تنهایی به ترسم فکر کنم بنابراین با خوشحالی قبول کردم .

توی سنگری که بیشتر اوقات ، حاج مهدی در آن بود ، رفتم . اسلحه ژ ۳ مرتضی را با خودم بردم . سرگرم امتحان اسلحه ام بودم که ابراهیم به سراغم آمد و گفت : علی آقا ، مواظب باش خوابت نرود . در ضمن تا می توانی شلیک نکن . گلوله ها را هدر دهی . همین ...

نگذاشتم حرفش را تمام کند گفتم : ای بابا، این قدرها هم ترسو و دست و پا چلفتی نیستم . با لبخند گفت : منظورم این نبود . بعد هم پیشانی ام را بوسید و رفت .

خوشبختانه اوضاع مرتب بود . توی سنگر چمباتمه زدم و به آسمان خیره شدم . چقدر قشنگ بود . ستاره ها ، مثل فانوس کوچکی پهنه سیاه آسمان را روشن کرده بودند . چند ساعتی را پشت سر گذاشتم .

---

۱- راوی : حسین فضلی پدر شهید احمد فضلی ، بازنویس : رهایی

خواب ، کم کم داشت بر من غلبه می کرد . به سختی خوابیده بودم که یکدفعه ؛ با صدای صحبت بیدار شدم . ترسیم ولی وقتی یاد قولی که به خود داده بودم افتادم کمی بر خود مسلط شدم .

نگاهی به سنگرهای خودمان انداختم . همه آن ها تاریک بود و صدایی نمی آمد . آرام از جا بلند شدم و روبرویم را نگاه کردم . عراقی ها هم انگار صد سال است که مرده اند . ای کاش ! مرده بودند .

اسلحه را آماده شلیک کردم . صدا بیشتر شده بود . از کنار منبع آب رد شدم و پشت سنگر خودم رفتم . سرک کشیدم . کسی بیدار نبود . یواش یواش به آخر خاکریز نزدیک می شدم که ناگهان صدای گریه فردی ، مرا در جایم میخکوب کرد . به طرف صدا رفتم . قامت خمیده مردی بود که سر بر رکوع داشت . ترسم ریخت . سر بر سجده که گذاشت چند دقیقه ای گذشت تا سر را بلند کرد . سجده دوم هم طولانی شده بود نمازش را که سلام داد دوباره سر بر سجده گذاشت . حالا نزدیکش بودم . گریه اش شدیدتر شده بود . در حق هق گریه اش می گفت : ای معبود ، ای صاحب امر ، این متاع ناقابل من در مقابل عظمت تو چیزی به حساب نمی آید . کالایی است که هر بی سرو پایی دارد .

گر بگذری از کرده و ناکرده من من سود کنم تو را زینانی نبود

خدایا، شکر تو را که سزاوار شکری و ستایش تو را که شب فراغم را به صبح وصال منور کردی .

معبودا! این حقیر به امید وصال تو ، قدم در معبد عشق نهاده است . اکنون شهادت را به سویم سوق داده و آن را نصیبم گردان .

گریه تا بو توانش را برده بود . می خواستم او را بلند کنم که ؛ سر از سجده برداشت و آرام به سوی سنگر ما رفت . با چفیه ، صورتش را پاک کرد . در زیر نور ستاره ها ، صورتش را آشکار ساخت . باورم نمی شد .

محمد جعفر بود . فردی آرام و متین ، که اگر صبح تا شب کنارش می نشستی ، یک کلمه هم به زور حرف می زد .

آن طور که بچه ها تعریف می کردند ، حضور رسمی سپاه بود ولی وقتی تربیت معلم قبول شد ، از سپاه استعفا داد . با حاج مهدی هم خیلی دوست بود . گویی برادرش بود .

به در سنگرمان خیره شده بودم که ؛ دستی بر شانه ام خورد . شناختم دست پر مهر حاج مهدی بود . برگشتم لبخندی زد و گفت : چیه ؟ منتظری بروی بخوابی ؟

نه حاجی فقط داشتم کشیک می دادم .

اینجا ؟

ببخشید ، الان توی سنگر شما می روم .

برو استراحت کن ، من هستم .

نه خوابم نمی آید .

در حال بالا رفتن بودیم که گفتم : حاجی شما و محمد جعفر چند سال هست باهم هستید

محمد جعفر ؟

آره همان معلم است .

خیلی وقت است نمی دانم یادت می آید یا نه ؟ زمانی که امام خمینی فرمودند از پادگان ها فرار کنید .

من و محمد جعفر آن موقع سرباز بودیم با شنیدن فرمان امام ، محمد جعفر یک لحظه هم درنگ نکرد

فورا فرار کرد . ولی من تردید داشتم . شوهر خاله ام سرهنگ بود . پایم را کج می گذاشتم بابایم خبردار می شد . حالا چه برسد به فرار .

ولی محمد جعفر گوشش به این حرفها بدهکار نبود . او می گفت : باید گوش به فرمان امام باشیم . اگر حرف محمد جعفر را گوش نمی کردم الان اینجا نبودم . از پادگان که فرار کردم . از ترس شوهر خاله ام و بابایم به خانه محمد جعفر رفتم . او هم به من لباس شخصی داد و چند روز را در آنجا ماندم . حضور مستمر او در مسجد و شرکت در تظاهرات ها ، مرا شیفته خودش کرد .

یک بار به او گفتم : محمد جعفر فقط قرآن و نماز می خوانید ؟ دستی بر شانه ام زد و با لبخند گفت : نه بابا ، خط و نقاشی و شعر هم کار می کنیم .

شوخی می کنی ؟

نه ، ما کار فرهنگی می کنیم . صدای اذان صبح که بلند شد حاج مهدی دستی بر سرم کشید و گفت : پاشو علی جان! نمازت را بخوان.<sup>۱</sup>

### شبیہ عمو

چند هفته ای بود برای دیدن عمو مسلم، نرفته بودیم . راستش ، فرصت نشده بود .

شب خواب دیدم به خانه امده بود . همه اقوام به جز عموی مرحومم - حمید - منتظر آمدنش بودند .

انتظار خسته کننده ای ، شده بود . با مادر از اتاق خارج شدیم . در همان حال هیاهویی در کوچه پیچید.

توجه مان را به خود جلب نمود . از دور مردی را دیدم با شال گردنش ، صورت خود را پوشانده بود . لباس

---

۱- راوی : محمد تقی فنایی شاهرودی پدر شهید محمد جعفر فنایی شاهرودی ، بازنویس : زری خطیبی فر

پاسداری به تن داشت . نگاهمان به هم گره خود . به مادر گفتم : مادر! چقدر شبیه عموست ! خودش است ؟ مادر صدایش زد : مسلم جان! با توام بیا اینجا . توجهی نکرد . من هم ، صدایش زدم . باز هم عکس العملی نشان نداد . پدر به سمتش رفت . باهم دست دادند و به آرامی شروع به صحبت کردند . بعد از مدتی از هم جدا شدند . عمو رفت . سمت او رفتم گفتم : عمو! بیا ترا به خدا بیا . نیم نگاهی بر من انداخت و رفت . دوباره ، صدایش زدم .

یک مرتبه ، از خواب پریدم . خدایا ! همه اش خواب بود ؟ کمی در جای خود ، جا به جا شدم . به این فکر می کردم که ، چه خواب غریبی دیده ام . دوباره پلکهایم سنگین شد و خوابیدم . مادر مرا ، برای نماز صبح بیدار کرد . وضو گرفتم .

با خودم گفتم : بهتره خوابی را که دیده ام برایش بگویم . به سراغش رفتم . هنوز سر سجاده نشسته بود . عطر گل‌های یاس سجاده اش ، فضای اتاق را خوشبو ساخته بود . کنارش نشستم . شروع کردم به تعریف کردن خوابم، در حالی که اشک می ریخت گفت : زینب جان! می دانی ، چند وقت است بهتر است امروز بعد از ظهر برویم او را ببینیم . بعد از ظهر به اتفاق هم ، سر مزارش رفتیم . قبرش را با گلاب شستشو دادم و گل های گلدان قبرش را عوض کردم و آرام سرم را بر روی جاییکه مطمئن بودم قلبش است ، نهادم و اشک ریختم . آنگاه ، عکسش را بوسیدم و به او قول دادم که همیشه برای دیدنش بروم تا ابد .<sup>۱</sup>

## طلائیہ

مسلم برای اعزام به جبهه ثبت نام کرد. خوشحال آمد . راضی نبودم بروم . نگرانش بودم . گفتم : هر چه باشد بزرگتر از تو هستم ، به حرفم گوش بده و نرو . راضی نمی شد ، گفت : مادر! همیشه دلم می خواسته

---

۱- راوی : زینب فیروز جنگ برادرزاده شهید مسلم فیروزجنگ ، بازنویس ربابه خطیبی فر

در زمان امام حسین (ع) در کربلا بودم و به او و یارانش در دفاع از اسلام ، یاری می رساندم . حالا اینجا هم ، کربلاست . امام و رهبرم ، همانند حسین (ع) مظلوم است . چرا نباید برای یاری او بروم و جانم را فدای حسین و عباس نکنم ؟ قانع نشدم . گفتم : مسلم جان! پسرم آرزو دارم برایت خواستگاری بروم و بچه هایت را ببینم . در حالی که لبخند می زد ، گفت : مادر! جبهه همه چیز من است . دیگر چیزی برار گفتن نداشتم و آرام اشک ریختم .

روز موعود فرا رسید . نزدم آمد و گفت : مادر! بگو که راضی هستی گفتم : راضیم به رضای خدا و بوسیدمش . گفت : مادر ! من در دست تو امانتم و باید مرا به صاحب اصلی اش برگردانی . گفتم : منظورت چیه ؟ گفت : مادر این امانت اول با تیری که ؛ به کتفش می خورد ، مجروح می شود و بعد هم ... دیگه طاقت نداشتم . اشک بود که ؛ از دیدگانم جاری شده بود و مانع می شد که خوب ببینمش .

او رفت و دلم را نیز با خود برد . هر لحظه که تلفن می زد یا در به صدا می آمد . به سمتش می دویدم . یا وقتی گوینده رادیو از عملیاتهای بچه ها خبر می داد ، قلبم فرو می ریخت . خدا نکند بلایی سر مسلم آمده باشد . و هزاران فکر و خیال دیگر . می دانستم که در عملیات خیبر ، علی بن ابیطالب ، فاو شرکت دارد . یک روز زنگ در صدا کرد . سراسیمه در را باز کردم . خودش بود . مسلمم . نمی دانستم از خوشحالی چه کار کنم . فقط غرق بوسه کردم . نزدیکی های غروب یکی از اقوام برای دیدنش آمد . در آغوشش گرفت به کتفش زد و گفت : خسته نباشی قهرمان در حالی که آثار درد تو صورتش نمایان شده بودگفت : درمانده نباشی .

گفتم : مسلم ! پسرم ! طوری شده ؟ چیزی نگفت . کمی خندید اما آن فامیلان گفت : عصمت خانم ! مگر شما نمی دانید که دیدم ، مسلم با آرنج به آرامی به او زد . گفتم : ترا خدا چیزی شده ؟ به من هم بگویی . گفت : مسلم مجروح شده .



با دستپاچگی گفتم : مسلم ! مرجروح؟ گفت : بله . رو به مسلم کردم و گفتم : راست می گه ؟ گفت : بابا چیز مهمی نبود . توی یکی از این عملیات ها در اهواز بودم شیمیایی زدند باعث شد قدرت دیدم برای مدتی کم شود . دیگه چی ؟ من و منی کرد و ادامه داد : یه تیر کوچولو به کتفم خورد ، قبل از رفتن هم گفته بودم الان یادت نیست . حالا که خوب شدم و اومدم . اما اینو بگم . زیاد نمی مونم . می خوام خودم را برای علمیات برسونم . چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : امان از دست تو ، آخه از دست تو، آخ بچه نباید بگی چه بلایی سرت اومده ؟ گفت : بگم که دلشوره ایجاد کنم ؟ تازه طوریم نیست .

به طرف اتاق برادرش محمد رفت در زد . بفرمایید . وارد شد و گفت : سلام بر برادر عزیزم از جانم . چطوری ؟ محمد گفت : ای بد نیستم ، تو چطوری ؟ ادامه داد باز چه دسته گلی به آب دادی ؟ راست بگو . مسلم در حالی که می خندید گفت : ول کن محمد ! مادر شلوغش می کند می خواهم یک خاطره خوب ، برایت تعریف کنم از اون باحالات .

یک روز ، برای دیده بانی رفته بودم . خودت بهتر می دونی ، چه عالمی داره . همین طور که داشتم با دوربینم اطراف را ورنانداز می کردم یکدفعه ، یه سنگر عراقی توجهم را به خودش جلب کرد دقیق تر که شدم دیدم یه عراقی چاق و چله برای خودش با کلاس تمام ، داره چایی دم می کنه . گفتم : الان کاری می کنم چایی خوردن کوفتت بشه ، فوراً بیسیم را برداشتم گرای سنگر را دادم . نمی دونی ، چه با حال بود ظرف چند ثانیه گلوله های توپ مثل نقل و نبات رو سر یارو فرود می آمد . همه جا را آتش گرفت . کیف کردم .

محمد گفت : مسلم جان ! چرا این کار را کردی ؟ گفت : حقش بود . می دونی امثال این مردک ها چه بلاهایی را سر امامانمان آوردند . محمد ادامه داد : بالاخره آن ها تو را می کشند ، همین طوری که تو آن ها را می کشی . مردن اینجوری عشق است .

چند روز گذشت . یک روز ، تو آشپزخانه مشغول بودم . چند باری تا جلو در آمد و سلام کرد و رفت ، بار آخری که سلام کرد گفتم : علیک سلام مسلم . مسلم ! امروز چرا اینقدر سلام می کنی ؟ گفت : مگه چند بار سلام کردم گفتم حداقل ۸ بار . چی می خواهی ؟ بگو خجالت نکش.گفت :قربون مادر چیز فهمم برم . گفتم خودتو لوس نکن حرفت را بزن ، کار دارم . گفت : مادر جان تو که نمی خواهی پسرت از دیگران عقب بمونه . می خواهی ؟ گفتم : یعنی چی از چی عقب بمونی ؟ گفت مادر ! همه دوستانم به آرزویی که داشتند رسیدند ! اما من نه . می دونی چرا ؟ مهتری که تو به من داری ، مانع از شهادتم می شه گفتم : مسلم چی می گی ؟ گفت : مادر اگر یک روز ، کسی امانتی را به تو بده ، وقتش برسد آن را پس نمی دی ؟گفتم البته که پس می دهم . من یه امانت ، بگذار به صاحب اصلیم برگردم . رضایت بده مادر !

گریه ام گرفت . اشک پرده ای را ، بین من و او ایجاد کرده بود .

گفت : تو رو خدا ! مادر گریه نکن . نه الان ، نه بعدها ، به جای این که غصه بخوری ، بشین دعای توسل بخونیم ، تا بعدها هم به یاد این روز بازم بخونی .گفتم مسلم ! نرو دنیا بی تو سیاه و تاریکه . گفت : مادر! وقتی رفتم و شهید شدم . جنازه ام را آوردند و عکسم را ، روی تابوتم زدند. آن موقع نوری را به تو می دم که ، هیچ گاه ندیده باشی . همیشه پشتت می مانم اون هم نه در نگاهت ، بلکه تو دلت .

او بالاخره در طلائیه به جمع دوستانش پیوست .<sup>۱</sup>

## خنده ناکهانی

آن شب را به خاطر دارم . مسلم و عمویم ، مشغول مشاعره بودند ، مسلم شروع کرد به خواندن

---

۱- راوی : زینب فیروز جنگ برادرزاده شهید مسلم فیروزجنگ ، بازنویس ربابه خطیبی فر

ای خوشا با فرق خونین در لقاء یار رفتن

سر جدا ، پیکر جدا ، در محفل دلدار رفتن

عاشقان را عشق فرمان می دهد منزل به منزل

گه به خاک تیره خفتن گه فراز دار رفتن

پدر گفت : به به چه شعر فشنگی بود . دیگه وقت خواب است .

بچه ها ! بلند شوید ، برید بخوابید . بعد از گفتن شب بخیر ، به رختخواب های خود رفتیم . اولش خوابم نمی برد . دوست داشتم برگردم ، اتاق مسلم و شعرهاشون را بخون اما می دانستم اگر ، پدر مرا در آنجا ببیند حسابی دعوایم می کند . نرفتم ، فقط گوشه‌هایم را تیز کردم تا صدایشان را بهتر بشنوم طرف های ساعت ۲ بعد از نیمه شب بود که ؛ مسلم به آشپزخانه رفت و مقداری میوه آورد تا ، با هم بخورند . همین طور که صحبت می کردند ، ناگهان بی اختیار مسلم ، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد . پدر مرحومم از خواب پرید به حالت نیمه خیز با لحن تندى به او گفت : بگیر ، بخواب . برای نماز صبح خواب می مونی مسلم که ؛ متوجه اشتباهش شده بود به نزدکی پدر اومد و صورتش را بوسید و گفت : ببخشید آقاچون! دیگه سرو صدا نمی کنم . شما بخوابید ، برای نماز صبح بیدارتان می کنم . خوابهای خوشی ببینید .

پدر گفت : پسرم ! بس است خسته شدی . خدا شب را برای استراحت آفریده اگر چیزی گفتم ، برای این نبود که من را از خواب بیدار کردی .

مسلم کمی بالای سر پدر نشست بعد به اتاق خود رفت و به همراه عمو تا صبح بیدار بود و کار می کرد

بعد از نماز صبح به سراغ پدر آمدو گفت : آقاچون! بیدارید اذان را گفتند آقا جان!

پدر چشمه‌هایش را باز کرد و گفت : الهی خیر ببینی پسرم ! از جاش برخاست . دیگران را هم برای نماز صدا کرد ، آنگاه وضو گرفت و نماز را خواند .<sup>۱</sup>

## آخرین پله

در جزایر مجنون ، با او آشنا شدم . مهربان و صمیمی بود . خوش برخورد و متین به همه احترام می‌گذاشت کوچک و بزرگ برایش فرقی نداشت . سومین روز پاتک بود و دشمن شروع به ریختن آتش تهیه کرده بود . از موانع دفاعی اشان ، خارج شدند و تانک هایشان به سمت ما نشانه رفته بودند . همه در جنب و جوش بودند .

دو گلوله آر پی جی شلیک کرد . ولی هیچ کدام به هدف نخورد . تصمیم گرفت ، تغییر محل دهد خط ، پر از آر پی جی زن بود . ناچار ، گلوله سوم را برداشت و به نوک خاکریز رفت .

یکی از تانک های دشمن ، محل او را شناسایی کرده بود . تا خواست شلیک کند . دشمن سریعتر عمل کرد . گلوله سمت راست او فرود آمد . گوشه کلاهش پودر شد . خراش کوچکی در ناحیه سرش به وجود آمد . ظاهراً این بار شهادت را گریز پا دیده بود .

مردی پر تلاش که هیچ گاه خسته نمی شد . در اکثر علمیات ها شرکت می جست . آرزوی وصال او را به این وادی کشانده بود . بچه ها او را لنگر جبهه می دانستند .

عملیات ها را همانند پله ها یکی یکی طی می کرد . تا این که سرانجام در ۲۲ بهمن ۶۳ در عملیات بدر از آخرین پله عبور کرد . او از همان جا به عرش عروج رفت .<sup>۲</sup>

---

۱- راوی : محمد جان فیروز جنگ برادر شهید مسلم فیروز جنگ ، بازنویس ربابه خطیبی فر

۲- راوی : حسنعلی رضانی دوست شهید عباسعلی فیض ، بازنویس : هاجر رهایی

## جواب سید الشهداء

اولین بار کهم ؛ او را دیدم . شیفته اش شدم . چهره معصومی داشت . با چشمانی نافذ و در همان نگاه اول تا اعماق دلت را واری می کرد . پسر فوق العاده مهربانی بود که اگر یک روز او را نمی دیدم مثل دیوانه ها می شدم .

چند روزی بود که به مرخصی رفته بود . با رفتن او ، دل و دماغ درست و حسابی برایم نمانده بود . آنقدرز ، روحیه ام ضعیف شده بود که حتی نمی توانستم لب به غذا بزنم . خدا را شکر ، این چند روزی هم عراقی ها کمتر گلوله بارانمان کرده بودند من هم ، از بی حالی توی سنگر دراز کشیده بودم و داشتم فکر می کردم که ؛ یکدفعه صدایی به گوشم رسید . بدون این که به طرف نگاه کنم ، با یک حرکت سریع ، اسلحه را برداشتم و گلنگدن آن را کشیدم که شلیک کنم . صدای خنده بچه ها مرا متوجه همه چیز کرد . خیلی عصبانی شدم ولی یحیی که جلوی سنگر ایستاده بود گفت : حالا برای ما هم اسلحه می کشید .

به تو هم میگویند رفیق!

در حالی که از آمدنش خوشحال بودم اسلحه را به سمتش نشانه رفتم . گفتم : حقیقت همین است . بعد در حالی که می خندیدیم در آغوش گرفتیم .

بعد از کلی احوالپرسی رو به او کردم و گفتم : یحیی! چی شد این دفعه اینقدر مرخصی ات طولانی شد . خندید و گفت : هیچی ، می خواستم از گرسنگی تو را بکشم .

- شوخی نکن ، بگو چرا دیر آمدی ؟

- ای بابا ، از دست فضولی تو چه کار کنم ؟

- فقط تعریف کن چرا دیر آمدی ، ناقلا! نکند ازدواج کرده ای و نمی خواهی شیرینی اش را به ما بدهی .
- نه بابا، این چه حرفیه ، اگر به هیچ کس نگم به تو می گم تا برام کاد بیاوری .
- پس چی شده ؟ بگو دیگه .
- ای بابا تسلیم . میگویم . این دفعه که رفتم خانه ، مامان و بابام راضی نبودند که من پیام جبهه ، با هزار زحمت راضی شان کردم .
- تو که بلد بودی ، یکی از کارهایی که اینجا می کنی بکن . خودشان تو را می اندازند بیرون که هر جا دلت می خواهد بروی . راستی چرا نمی خواستند که تو بیایی ؟
- هیچی، مادرم می گوید : تو یکی یکدانه هستی و ما فقط تو را داریم . حالا که پیر شده ایم بهتر است یک کمی هم مراعات حال ما را بکنی .
- خب! تو چه کردی ؟
- مثل بچه های کوچک پایم را زمین کوبیدم و گفتم: باشد حالا که شما می گویدم نرو ، نمی روم .
- مادرجان! خیالت راحت ، بدون من هم جنگ تمام می شود و ما هم پیروز می شویم .ولی مادر ، توی آن دنیا ، جواب سیدالشهداء را چطور بدهم . بگویم مادرم نگذاشت .مادر جان تصور کن که هزار خانواده ، تک پسر دارند و مادرهای آنها هم بگویند که به جبهه نرو ، آن ها هم گوش بدهند.
- آنوقت جواب امام خمینی (ره) را چه بدهیم . جواب پدری دلسوز و زحمتکش که تمام عمرش و آقا مصطفی را به خاطر همین انقلاب داد ، را چطور بدهیم . مادرجان ! امام هم به خاطر اسلام که الان تنها و بی کس است قیام کرده است .
- بین خودمان بماند خیلی فلسفی صحبت کرده ای .

هر دو در حال خندیدن بودیم که ؛ ناگهان فضای سنگر پر از بوی دود و باروت شد . به سرعت از سنگر خارج شدیم هواپیمای عراقی در بالای سرمان در حال ریختن بمب بود . بچه ها هم سعی می کردند که آن را بزنند به سرعت به سمت تیر بار هوایی رفتیم . هواپیما را نشانه گرفتیم ولی قبل از آن که موفق شوم آن را بزنم چند بمب دیگر فرو ریخت . یکی از بمب ها نزدیک سنگر ما خورده بود . بعد از منهدم کردن هواپیما به سرعت به طرف سنگر رفتیم . یحیی چند متر آنطرف سنگر ، روی زمین افتاده بود . بلندش کردم . صورتش غرق خون بود . به سختی چشمهایش را باز کرد و گفت : ال... سلام ... علیک ... یا ابا عبدالله ... الحسین ! و پلکهایش به آرامی روی هم افتاد.

با صدای بلند امدادگر را صدا کردم . با دست خونی به سمت آمد و نگاهی به یحیی کرد و پتویی که جلوی در سنگر آویزان بود را برداشت و به روی بدن یحیی کشید آنجا زیر بغلم را گرفت و از جا بلند کرد . در همین حال ، حاج باقر به سمتمان آمد و گفت : رضا حالت خوبه ؟ با سر تایید کردم . بعد رو به مجید - امدادگر دسته - کرد و گفت : چند تا شهید دادیم ؟ مجید با صدایی محزون گفت : حاجی! یک نفر ، یحیی قاضی پور .<sup>۱</sup>

## بیا انگشت بزنی

توی آشپزخانه سرگرم پختن غذا بودم که ، پرویز آمد در قابلمه خورشت را که برداشت ، با ذوق گفت : آخ جون! قورمه سبزی . بعد قاشقی آورد و از برنجی که در حال دم کردن بودم مقداری خورد . به او گفتم : این چه کاری بود . برنج خام هم خوردن دارد ؟ با خنده گفت : مادر! ناراحت نباش . الان خورشت هم میخورم .

---

۱- راوی : صدیقه قاضی پور خواهر شهید یحیی قاضی پور ، بازنویس : زری خطیبی فر

- هنوز جا نیافتاده است . دل درد می گیری .
- پس حالا که اینجوری شد بیا این ورقه را امضاء کن . می خواهم بروم .
- دیر آمدی ، باران آمده ، سوادم نم برداشته است . آخه پسر جان! سوادم کجا بود که برایت امضاء کنم .
- یادم رفته بود بیا انگشت بزن .
- حالا چی هست .
- تو انگشت بزن .
- تا ندانم که نمی شود. شاید سند مرگم باشد .
- خدا نکند ، رضایت نامه است .
- رضایت نامه برای چی ؟
- می خوام جبهه بروم .

تا گفت جبهه تمام دنیا جلوی چشمهایم سیاه شد . گفتم : جبهه ؟

- آره ، مادر !
- باید از بابایت اجازه بگیری .
- مادر جان! تو که بهتری می دانی ، اگر قبول کنی پدر حرفی نمیزند . مگر یادت رفته است پارسال موقع تحویل سال برایم کت و شلوار خریده بود . خودت شاهد بودی که همان شب پوشیدم و بعد هم به دوستم دادم . وقتی از من پرسیدی که آن را چه کار کردم گفتم : من و او نداریم . تو هم خوشحال شدی و پدر را هم راضی کردی .



- آره مادر! ولی آن لباس بود . لباس را همیشه می شود خرید . تازه فقط آن کت و شلوار که نبود ، تو کفشهای نویت را هم گلی و خاکی می کردی وقتی از تو توضیح می خواستم می گفتی : بچه های دیگر شاید نداشته باشند . دلشان می سوزد .

راست گفتی . این دفعه فرق دارد . اگر رضایت نامه را انگشت نزی ، دل من را سوزانده ای ، بین مادر جان! راضی می شوی دلم را بشکنی .

از جلوی بلند شدم . وضو گرفتم در هنگام وضو گرفتن ، با خودم فکر می کردم که ؛ خون پسرم رنگین تر ای بچه های مردم نیست . قرآن را از طاقچه برداشتم و دست پرویز گذاشتم و گفتم : باز کن و برایم بخوان . اگر بلدی معنی کن .

چشم مادر جان !

« به نام خداوند بخشنده مهربان کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده میندار ، بلکه آنان زنده اند و نزد پروردگار خویش روزی می خورند » .

با شنیدن این آیه ، اشک در چشمانم جمع شد . آرام گفتم : ورقه را بده انگشت بزنم .

الهی قربونت برم .

بعد از انگشت زدن ، از خوشحالی چندین بار ، بالا و پایین پرید و بلافاصله از خانه خارج شد . قرآن را روی طاقچه گذاشتم و نجوا کردم : خدایا پسرم ، زخمی و اسیر نشود . اگر شهید شد راضی ام به رضای تو.

نزدیک ظهر بود که به همراه علی رضا خیرالدین - پس دایی اش - به خانه آمد و بدون کوچکترین حرفی توی اتاقش رفت . کنجکاو شدم . آهسته توی حیاط رفتم . پنجره اتاقش را با روزنامه پوشانده بود ولی یک

گوشه آن دید داشت . با احتیاط توی اتاق را نگاه کردم . پرویز نواری را در ضبط گذاشت و آن را روشن کرد . بعد هر دوی آن ها شروع به سینه زدن کردند . داشتم آن ها را نگاه می کردم که یک دفعه صدای حاج آقا مرا به خود آورد : حاج خانم ! اینجا چه کار می کنی ؟ چرا توی اتاق پرویز سرک می کنی ؟ شما باید . ترسیدم . هیچی بیا ببین چه جور دارند سینه می زنند . حاج خانم ! برایت تازگی دارد . من از وقتی دوربین عکاسی که جایزه گرفته بود را ازش دزدیدند به این کارهایش عادت دارم .

آره انشاءالله خدا دزد را لعنت کند . باز که گفتید ، نشنیدی آن روز چی گفت : « مادر جان ! نفرین نکن شاید احتیاج داشته است » .

حاج خانم به جای فال گوش ایستادن بهتر است بروی غذا را بکشی ، ما که از گرسنگی مردیم . چشم حاجی ! تا شما نماز بخوانید ، من هم سفره را می چینم . سالاد را درست کردم . حاجی هم نمازش را خواند و توی آشپزخانه آمد و گفت : هنوز بیرون نیامده اند ، خیلی وقت هست که توی اتاق هستند . آره حاجی ! دلم شور می زند ، برو در بزن ، صدایشان کن ، بیایند غذا بخورند . حاجی هم بلند شد و به طرف اتاق رفت . هر چقدر در زد جوابی نشنید . صدایم کرد و گفت : جواب نمی دهند !

- چرا مگر توی اتاق نیستند .

- نمی دانم .

- خوب در را باز کن .

در را باز کرد ، با صدای بلند گفت : حاج خانم ۱ یه پارچ آب بیاور ، بیهوش شده اند .

بالای سر پرویز نشستم و وقتی چشم هایش را باز کرد گفتم : مادر جان ! چرا با خودت این کارها را

میکنی ؟ لبخندی زد و گفت : بوی غذا می آید . من گرسنه ام .

پاشید برید توی حیاط یک آب به سر و رویتان بزنید و بعد بیایید غذا بخورید . آرا م از جایش بلند شد و

گفت : چشم مادر جان !

سر سفره که نشستند ، پرویز و علی رضا تند تند غذا خوردند . زیر چشمی به آنها نگاه کردم و گفتم : مادر

جان ! مگر دنبالت کرده اند که این جوری می خوری ؟

- نه مادر ! باید برویم .

- کجا ؟

- عجب ! به این زودی یادت رفت .

- چی را ؟

- مگر صبح رضایت نامه را امضاء نکردی ؟

- یعنی به این زودی !

آره همان موقع ساکم را بستم و با علی رضا رفتیم سپاه و تحویل دادیم . تا نیم ساعت دیگه هم باید برویم .

حاجی رو به من کرد و گفت : بالاخره حرفش را به کرسی نشاند .

بعد از این که با عجله غذا را تمام کرد . با پدرش روبوسی کرد . من رفتم توی آشپزخانه ، یک کاسه پر از

آب کردم و مقداری هم پول برداشتم . وارد آشپزخانه شد و گفت : مادر جان ! چرا اینجا آمده ای نکند

داری گریه می کنی ؟

بغض راه گلویم را بسته بود با صدایی غمگین گفتم : نه مادر ! آمدم آب توی کاسه کنم و پشت سرت

بریزم . در حالیکه می خندید ، دست در گردنم انداخت و گفت : مادر جان ! این کار را نکنی ، مردم به ما

می خندند .

چرا ؟ این یک رسم قدیمی است و همه مردم از این کارها می کنند تازه پول هم دور سرت می گردانم .

این جووری می خواهی مرا راهی کنی ؟ بعد به سمت جاقاشقی رفت و قاشقی برداشت و گفت : مادر ! فکر کن این یک بلندگو است و من یک خبرنگار که می گوید :

خب بفرمایید ببینم ، از این که پسر شما شهید شده است چه احساسی دارید ؟

با صدای غمگین که ؛ حزن و اندوه در آن موج زد گفتم : راضی ام به رضای خدا ..... قطره اشکی که بر

گونه ام جاری شده بود پاک کرد و گفت : مادر قول بده گریه و زاری نکنی ؟

من هم قول می دهم که اگر توانستم شفاعت تو و آقا جون را بکنم .<sup>۱</sup>

## بوی وصال

در بیست و یکم دی ماه چهل و پنج به دنیا آمد زادگاهش در قلعه عبدا... شاهرود بود . از سه ماهگی با فرائض دینی آشنا گشت . در قاسم آباد مشغول تحصیل شد . در دوره اول ابتدایی ، به تشویق پدر ، به حوزه علمیه بسطام راه یافت . بعد از دو سال ، در مدرسه قلعه شاهرود ثبت نام کرد . آنگاه در مدرسه نواب مشهد ، تحصیلات خود را ادامه داد . در فعالیت های بسیاری شرکت می جست . با بسیج ف سپاه ، حزب جمهوری اسلامی کمیته مبارزه با مواد مخدر همکاری داشت .

در سال شصت و سه ، به منظور لبیک به فرمان امام ، به جبهه اعزام شد .

---

۱- راوی : مهدی خیرالدین پسر دایی شهید پرویز قدیری ، بازنویس : زری خطیبی فر

به عنوان مسئول تبلیغات ف انجام وظیفه می کرد . چه عاشقانه فعالیت می کرد مرخصی آخر که آمد ، از همه حلالیت می طلبید . انگار ، بوی وصال را استشمام کرده بود . در هنگام مراجعت به منزل از برادر خود پرسید از دوستان ، چه کسانی شهید شدند . برادرش گفت : منتظری فرمانده کمیته شهید شده است . با شنیدن این خبر ، اشک از چشمانش سرازیر شد . در همان حال گفت : برادر من هم رفتنی هستم حلالم کن .

هنوز ، ۱۵ ماه نگذشته بود که ، پرنده وصال ، بر بام خانه اش نشست . در بیست و پنج اسفند شصت و چهار در عملیات والفجر ۸ به آسمان ها سفر کرد سوغاتی سفرش ، ترکش خمپاره بود . منطقه فاو ، یادآور دلاوری ها و رشادت های اوست . چه عاشقانه زیست و چه عاشقانه خفت .<sup>۱</sup>

## نامه پدر

پدر ! می خواهی بروی ؟ پدر ، دستی به سرم کشید و گفت : بله پسرم . در حالیکه ، نگاه محزونم را روی صورتش می ریختم گفتم کجا ؟

گفت : یک جایی که فرشته های خدا در حال رفت و آمدند .

گفتم : چه خوب ! من هم بیایم و فرشته ها را ببینم . گفت : نه پسرم ۱ تو هنوز خیلی کوچکی . گفتم :

پس تو هم نرو . پدر در حالیکه لبخند می زد گفت : بین پسرم اگر یک روز فرد غریبه ای به خانه ما بیاید و اسباب بازی های قشنگی که داری با خودش ببرد . تو آنها را از او نمی گیری . یا حتی او را از خانه بیرون نمی کنی . اخم هایم را پایین کشیدم و محکم گفتم : پس چه ، بله که او را از خانه بیرون می کنم پدر ادامه داد : پسرم ، حلالم کن فرد غریبه ؟ وارد خانه فرشته ها شده و وسایلشان را ، با خودش می برد

---

۱- راوی : محمد حسین قرائی برادر شهید علی اکبر قرائی ، بازنویس : رهایی

. من هم می روم کمک کنم تا وسایلشان را پس بگیرم گفتم : حالا که این جوری شد برو . پدر بغلم کرد و گفت بعد از من تو مرد خانه ای . مواظب مادرت باش .

همانطوری که در بغل پدرم بودم گفتم : چه جوری می خواهی تا خانه فرشته ها بروی . لبخند زد و گفت : من و عمو عبدالله امروز می رویم دامغان ، از آنجا برای نماز و نهار به سپاه گرمسار می رویم .

ساعت ۴/۵ بعد از ظهر به پادگان امام حسین در تهران . دو سه روزی هم آنجا هستیم بالاخره به اندیمشک می رویم .

دست پدر را گرفتم و گفتم : برایمان نامه بنویس . لبخند زد و گفت: حتماً و بعد هم خدا حافظی کردو رفت .

چند هفته ای از رفتن پدر می گذشت ، اما از نامه خبری نبود هر وقت به مادرم می گفتم : چرا پدر نامه نمی نویسد می گفت : صبر داشته باش . پدرت تازه رفته است اما از رنگ چهره اش می فهمیدم که او هم نگران پدر است .

یک روز زنگ در به صدا درآمد . در را باز کردم . بسیجی بود . سلام کردم و نامه را از او گرفتم دویدم داخل حیاط گفتم : مادر ! نامه ، نامه ، نامه .

بیا برایم بخوان . مادر با عجله از آشپز خانه آمد و نامه را گشود و شروع به خواندن کرد .

(با عرض سلام خدمت همسر عزیزم و پسر عزیزتر از جانم )

امیدوارم حالتان خوب باشد . بر طبق قولی که به شما داده بودم امروز که فرصت پیدا کرده ام ، نامه را نوشتم ، امیدوارم هرچه زودتر به دست شما برسد .

پسرم ، ۲۴ آذر با قطار به اندیمشک رسیدیم ، در قطار به ما خیلی خوش گذشت . دعای توسل و زیارت عاشورا خواندیم و برای همه یاوران فرشتگان ، طلب موفقیت و پیروزی کردیم در اندیمشک به پادگان دو کوهه رفتیم در آنجا وسایل مورد نیاز را تحویل گرفتیم . من و آقا رضا جزء موتوری ها شده ایم . عمو عبدالله و چندتا از بچه های دیگر هم به آشپز خانه رفتند .

ما همه در یک اتاق زندگی میکنیم . روی دیوار اتاقمان عکس حضرت علی و چندتا از فرشته های پر گشاده به چشم میخورد . یک پرچم سفید رنگ که ، روی آن نوشته شده « انا فتحنا لک فتحا مبینا » راستی معنی آیه را میدانی، خوب یرایت می گویم . همانا این پیروزی ، پیروزی آشکار است . یادم رفت بگویم نام لشکری که در آن هستم لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب است . در اینجا هر روز ، نماز جماعت داریم و بعد از نماز هم ، دعا برای سلامتی امام و پیروزی فرشته ها را از خداوند منان می خواهیم . راستی پسرم تو هم در نماز هایت دعا کردن را فراموش نکن .

بعد از صبحگاه ، ورزش می کنیم . می خواهی بدانی کار پدر در اینجا چیست ؟ کار حضرت ابوالفضل چه بود ؟ کمی فکر کن ، بله درست حدس زدی ، سقایی . چند روز پیش هم یک تویوتا از پادگان الهادی برای این منظور گرفتم .

نماز جمعه هفته قبل را در هویزه خواندم از این شهر چیزی باقی نمانده است... وقتی به هویزه رفتم و آنجا را دیدم گفتم : خدا صدام و صدامیان را لعنت کند ، تو هم بگو ، انشاءالله پسرم بین دو نماز آقای آهنگران مداحی نمود . حساب حال و هوایمان عوض شد . بعد از نماز به مناسبت سومین سالگرد شهدای هویزه به کربلای آن ها رفتیم . چه غوغایی بود . چه گللهایی در اینجا پرپر نشده بودند . فردا برای آوردن آب به کارخانه نورد اهواز می روم قرار است آن آب را میان چند پایگاه تقسیم کنم .

در پایان یادآوری میکنم : که شما ، وارث خون این گلهای پرپر شده ای هستید که هر کدامشان پیام  
آوران آزادیند . پایمال کردن خون آن ها خیانتی بزرگ بر اسلام و مسلمین است . حافظ اهداف عالی  
انقلاب ، که ضامن استمرار خون انبیاست باشید .

و همیشه پشتیبان ولایت و رهبری باشید ، دوستتان دارم )

«بنده حقیر خداوند ، محمد اسماعیل قریب بلوک

مادر که نامه را تمام کرد آن را در پاکت گذاشت و به من داد . من هم شروع کردم به بوسیدن نامه .

گفتم: این نامه بوی پدرم را می دهد . مادرم آرام اشک می ریخت .

بعد از چند روز ، خبر همسفر شدن پدر با فرشتگان دیگر را شنیدم . نامه اش تا ابد یاد و خاطره او را برایم

زنده نگه خواهد داشت .<sup>۱</sup>

## شک برانگیز

تازه نماز مغربم را سلام داده بودم و مشغول ذکر بودم که رمضانعلی آرام ، در کنارم ، کمی جا به جا شد و

با آرنج به پهلویم زد و گفت : آقا حجت ! می شه از تو یه سوال بپرسم ؟ در حالی که ، نگاهش می کردم ،

گفتم : ای بابا رمضانعلی جان ! شما اختیار دارید یک سوال چیه ، صد تا بپرس . خندید و گفت : نه همین

یک سوال را جواب بدهی ، کافیه . دوباره نگاهش کردم . در نگاهش چیزی بود . شک برانگیز . با خود گفتم

نکند نماز مغربم را اشتباه خوانده باشم و ...

---

۱- راوی : باقر قریب بلوک فرزند شهید محمد اسماعیل قریب بلوک ، بازنویس : ربابه خطیبی فر



در همین فکر بودم که گفت : برای نماز وضو گرفتی ؟ گفتم : البته مگه می شه بدون وضو نماز بخوانم !  
گفت : یه مقدار فکر کن ببین وضو گرفتی ، یا نه . دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم : ببین صورتم  
هنوز خیس است . گفت : مطمئنی ؟ گفتم : نه ، تو با این حرفهات منو به شک انداختی . پاشم برم ، وضو  
بگیرم .

از اتاق خارج شدم . و رفتم کنار حوض حیاط و شیر آب را باز کردم و با دقت هر چه تمام تر ، وضو گرفتم  
و بعد هم به اتاق برگشتم . سر سجاده ایستادم مشغول اذان گفتن شدم که ؛ یک دفعه رمضانعلی گفت :  
حجت ! وضو گرفتی ؟ گفتم : خوب ، آره مگر ندیدی ؟ گفت : با چی وضو گرفتی ؟ گفتم : با آب . گفت :  
با آب یا با آب انار . گفتم : این چه حرفیه ؟ آب انار که ؛ مضاف است نمی شود با آن وضو گرفت .  
در حالی که ؛ به شدت می خندید ، گفت : تو با آب انار وضو گرفتی . از تعجب ، چشمهایم گرد شده بود .  
گفتم رمضانعلی ! من با آب وضو گرفتم . با آب . در حالی که ؛ بر شدت خنده اش افزوده شده بود ، گفت :  
حجت ! تو اسم این روستا را می دانی چیست ؟ گفتم : خوب آره روستای انار . گفت: مگه تو با آب این  
روستا وضو نگرفتی ؟ گفتم : بله دو بار گفت : خوب ، حالا دیدی تو با آب انار وضو گرفتی . من تازه  
متوجه منظورش شده بودم با او شروع به خندیدن کردم .<sup>۱</sup>

## هدیه جالب

فضای خانه ام را ، عطر دلاویزی پر کرده بود . خداوند نظر لطفی ، به ما کرده بود و به ما فرزندی ، عطا  
نموده بود . این نوزاد ، برای همه ما عزیز و دوست داشتنی بود .  
بعد از ظهر یک روز ، زنگ در به صدا در آمد . در را باز کردم . رمضانعلی بود . برای دیدن خواهر و نوزادش

---

۱- راوی : حجت الله خدابنده لو داماد شهید رمضانعلی قصاب زاده ، بازنویس : ربابه خطیبی فر

به منزلمان آمده بود. تعارف کردم، و گفتم: بفرمایید، خیلی خوش آمدید. یکدیگر را در آغوش کشیدیم و رمضانعلی کمی مرا به عقب هول داد. در حالی که؛ دسته گل را به دستم می داد گفت: قدم نو رسیده مبارک. گفتم: خیلی ممنون. و او را به طرف اتاق پذیرایی، راهنمایی کردم و برای گذاشتن گل در گلدان، به آشپزخانه رفتم. وقتی رمضانعلی وارد اتاق شد، مادرش بلند شد و او را بوسید و گفت: به به! چه عجب شما را زیارت کردیم؟ خندید و گفت: خجالتم ندهید. به سراغ خواهرش رفت و گفت: تبریک می گم، بالاخره مادر شدی تا درد دل مادر را بفهمی و خواهر زاده اش را در آغوش کشید و گفت آقا حجت! بیا که؛ برایت خبر خوشی دارم.

در حالی که؛ شیرینی و چایی در دستم بود، وارد اتاق شدم و گفتم: چه خبر؟ این نوزاد چقدر شبیه خانواده ماست و بیشتر از همه به خودم رفته است. در حالی که لبخند می زد گفتم: از قدیم گفتند: بچه حلال زاده به دایی اش می رود و همه با هم خندیدیم. بشقاب ها را گذاشتم و شیرینی را به طرفش گرفتم، بفرمایید، بخاطر این کشفستان دهانتان را شیرین کنید. او هم در حالیکه لبخند می زد یک شیرینی گرفت و درجا همه آن را در دهانش گذاشت و گفت: شیرینی بابا شدن آقا حجت واقعا خوردن دارد. و بعد هم دستش را در جیبش فرو برد و دفترچه ای را در آورد و در فنداق نوزاد گذاشت و گفت: ببخشید قابل خواهر زاده ام را ندارد و نوزاد را بوسید و در جایش گذاشت.

بعد از شام که، آن ها رفتند، دفترچه را باز کردم و دیدم مبلغ سه هزار ریال، به حساب نخست وزیری شهید رجایی، واریز کرده و به عنوان هدیه برای نوزادمان، آورده است. واقعا که هدیه جالبی بود.<sup>۱</sup>

---

۱- راوی: حجت الله خدابنده لو داماد شهید رمضانعلی قصاب زاده، بازنویس: ربابه خطیبی فر

## کتاب مناسب

هنوز هدیه ای را که ، دایی رضانعلی ام در عید نوروز به من داده است را دارم هر وقت به آن نگاه میکنم به یاد آن روز می افتم . بعد از سال تحویل به اتفاق مادر و پدرم به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ رفتیم . توی راه همه اش پدر مرا نصیحت می کرد و می گفت : در آنجا شیطنت ممنوع . آجیل ، شیرینی هم ، کم بخور . پسته و فندق را با دندان نشکن و مادرم هم اصرار می کرد که ؛ بازیهایی را که باعث خراب شدن لباسم می شود ، انجام ندهم و من فقط چشم چشم می گفتم .

سر کوچه خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ رسیده بودیم . پدر گفت دیگر نصیحت نکنم و دستم را در دستش فشرد . ادامه داد تو یک مردی مرد هم باید با وقار باشد . به نزدیک در رسیدیم . مادر دستش را به طرف زنگ در برد و آن را فشار داد . زینگ زینگ و صدای مادر بزرگ که از حیاط می گفت : کیه آمدم . در را باز کرد . همه با او عید مبارکی کردیم و وارد خانه شدیم .

در خانه آن ها علاوه بر ما ، خاله هایم و دایی رضانعلی هم ، آمده بودند و من با دیدن بچه های خاله ام ، تمام حرف های پدر و مادرم را فراموش کردم و به سمتشان دویدم و یکایکشان را بوسیدم و گفتم عید نوروز مبارک و آن ها هم همین کار را تکرار کردند . پدر به سمت مان آمد وبعد از سلام و احوالپرسی از بچه ها دستم را گرفت و به طرف اتاق برد . وارد اتاق شدیم . پدر بزرگ و بقیه اقوام نشسته بودند با دیدن ما از جا ، بلند شدند و روبوسی ها شروع شد . بعد از کلی ، بوسه رد و بدل شدن و تعارفات دیگر ، من و پدرم در گوشه ای نشستیم .

از ترس پدر جرات تکان خوردن را نداشتم و منتظر بودم تا حواسش پرت شود تا خودم را به بچه ها در حیاط برسانم . وقتی دایی رضانعلی در کنار پدر نشست و هر دو مشغول صحبت شدند ، از غفلت پدر

استفاده کردم و خودمو به حیاط رسوندم . حالا بازی نکن ، کی بازی کن ؟

صدای اذان که بلند شد دایی رمضانعلی برای وضو گرفتن به حیاط آمد . پدرم با او بود ، با دیدن من با آ» سر و وضع به طرفم آمد و گفت : چند بار مادرت گفت لباسهایت را خاکی نکن و من در حالی که از ترس فرار می کردم گفتم : ببخشید ، حواسم نبود .

دایی رمضانعلی گفت : ولش کن بچه است و به سمتم آمد و آرام گفت : دایی جان بیا برویم ، کنارم بایست و نماز بخوان تا بعدش به تو هدیه عیدت را بدهم . به دایی نگاهی کردم و گفتم : چشم ! و به سمت حوض رفتم و در کنار دایی وضو گرفتم . و به نماز ایستادم بعد از نماز دایی بلند شد و به سمت کیش رفت و بچه های دیگر را هم صدا زد . همه دور دایی حلقه زدیم و خواستیم بدانیم ، چه چیزی را به عنوان عیدی می دهد .

در کیف را آرام باز کرد و از آن چند چیز کادو کرده ، به هر کدامان داد . بلافاصله کاغذها را پاره کردم و دیدم بله کتاب است . کتاب درباره زندگی حضرت علی (ع) . کتاب جالبی بود دایی گفت حالا بروید و هر کدام کتابتان را بخوانید و کمتر سر و صدا کنید تا ما هم کمی استراحت کنیم بعد از خواندن کتاب احساس عجیبی داشتم .

دایی کار جالبی کرده بود و برای هر کدامان در هر سنی ، کتاب مناسب خود داشت و به عنوان هدیه داده بود هنوز هم که هنوز است دایی را با آن خاطره روز عید خوب به خاطر می آورد .<sup>۱</sup>

---

۱- راوی : حجت الله خدابنده لو داماد شهید رمضانعلی قصاب زاده ، بازنویس : ربابه خطیبی فر

## ثواب رکعت آخر

وقتی وارد اصفهان شدیم ، روز جمعه بود ، نزدیکیهای ظهر . تمام اعضای بدنم ، مثل چوب خشک شده بود ، درد گرفته بود ، ساعت ها می شد که ؛ پشت فرمان نشسته بودم و یکسره تا به اینجا ، آمده بودیم . وقتی وارد شهر شدیم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم : آخیش خدایا ! شکر . بالاخره رسیدیم . خواب منتظرم باش که آمدم . رمضانعلی که روی صندلی بغلی نشسته بود ، گفت : چیه داداش ، خیلی خسته شدی ؟ گفتم مگه تو خسته نشدی ؟ چیزی نگفت ، فقط لبخند زد .

از دور پارکینگی دیدم . نگه داشتم و همه از ماشین پیاده شدیم . رمضانعلی به محض پیاده شدن ، خداحافظی کرد و رفت تعجب کردم و رو به دیگر اعضای خانواده ، گفتم : یعنی چه ؟ کجا رفت و آن ها هم شانهِ هایشان را به علامت نمی دانم ، بالا انداختند . کنجکاو شده بودم که او به کجا می رود . بلافاصله به دنبالش حرکت کردم .

خیابان را به سرعت هر چه تمام تر طی می کرد . من هم ، دنبالش می دویدم . هر لحظه سرعتش ، بیشتر از گذشته می شد . دیگر نمی توانستم به او برسم به ناچار ، فریاد زدم . رمضانعلی ! رمضانعلی ! صبر کن . ایستاد و به پشت سرش نگاهی کرد و مرا دید و گفت آقا حجت اگر می خواستی بیایی می گفتمی . در حالی که به شدت نفس نفس می زدم ، گفتم : کجا می روی ؟ گفت : می روم جایی که خستگی را از تن و روحم جدا کنم .

خندیدم و گفتم : پس حوله ات کو ؟ در حالی که دستم را می گرفت گفت : خیلی پرتی داداش ! بیا تو هم برویم و هر دو شروع به دویدن کردیم . در بین راه به او گفتم : چرا اینقدر عجله می کنی ؟ و او گفت : بابا اگر به آخرش هم برسیم ثواب است و گفتم : صبر کن ، ببینم ما اصلا داریم کجا می رویم که ثواب هم

دارد در حالی که می خندید گفت : داداش من ! می رم نماز جمعه ، اگر به رکعت آخرش هم برسیم ثواب است و با کشیدن من ، دوباره شروع به دویدن کرد .<sup>۱</sup>

## حق موجودات

تازه فرمانده پادگان آموزشی سپاه کرمان شده بود . رمضانعلی را می گویم . ما هم با اصرار خانمم ، به اتفاق پدر و مادر خانم ، به آن شهر رفتیم . وقتی به در خانه رسیدیم ، مادر زنگ در را زد . خودش در را باز کرد . از خوشحالی در پوستش نمی گنجید . دیدن پدر و مادر و دیگران برای او خیلی غیر منتظره بود . حق داشت بدون خبر رفته بودیم . بعد از کمی سلام و احوالپرسی وارد خانه شدیم و هر کداممان برای رفع خستگی ، به کنجی پناه بردیم .

خانمها طبق معمول ، رفتند در آشپزخانه و مشغول پخت و پز شدند . در همان حال ، پدر شروع به صحبت کرد . به علت کهولت سن بعضی از لغات را اشتباه تلفظ می کرد ، یا آن که آن ها را خوب بیان نمی کرد . خنده ام گرفته بود ، اما ادب و احترام رمضانعلی ، باعث شده بود که ؛ من هم در رفتار محتاط و مؤدب تر باشم و احترام گذاشتن به بزرگترها را از او بهتر بیاموزم .

خانم ها هنوز در آشپزخانه بودند که با صدای جیغ خانمم به سمت آشپزخانه رفتیم . وقتی وارد آشپزخانه شدیم ، گربه ای را در آنجا دیدم . در حالی که به رنگ پریده همسرم نگاه می کردم ، گفتم : رمضانعلی ! دیدی چی شد ؟ گفت : نه ! چی شد ؟ گفتم : دیدی ، گربه ای می خواست خواهرت را بخورد . با این حرف من ، همه زدند زیر خنده و خانمم چپ چپ به من نگاه کرد و از آشپزخانه خارج شد می دانستم از دستم دلگیر شده است . به دنبالش رفتم و با یک معذرت خواهی ، سر قضیه را هم آوردم . وقتی دوباره به

---

۱- راوی : حجت الله خدابنده لو داماد شهید رمضانعلی قصاب زاده ، بازنویس : ربابه خطیبی فر

جمع آنان پیوستیم ، رمضانعلی داشت ، به همسرش می گفت : مگه این حیوان حق زندگی ندارد . برای چی این کار را کردی ؟ آنگاه با ناراحتی از آنجا خارج شد .

رو به پدر کردم و گفتم : چیزی شده حاجی آقا ! آرام گفت : عروسم ، حیوان را با دسته جارو زده است . کار بدی نکرده ، می خواسته او را از آشپزخانه بیرون کند .

به سراغ رمضانعلی رفتم و گفتم : خوشا به حالت که اینقدر به فکر همه موجودات هستی . در همان حال او را در آغوش کشیدم .<sup>۱</sup>

## پول برف پارو شده

- برف پارو می کنیم ، برف ....

- آهای برفی ....

- بله آقا ؟

- نه ! شما نمی توانید ، خیلی کوچکید . بام چهار تا مغازه و ...

مهدی با هیجان گفت : طوری نیست ! اگر نتوانستم به ما پول ندهید .

- خوب حالا چند می گیری ؟

مهدی نگاهی به ساختمان انداخت و گفت چهار تا بیست تومان می شود هشتاد تومان ، چطوره ؟

- هر بام ده تومان چهار تا می شود چهل تومان .

- خیلی کم است ، شما می خواهی بخواه ، نمی خواهی نخواه .

---

۱- راوی : حجت الله خدابنده لو داماد شهید رمضانعلی قصاب زاده ، بازنویس : ربابه خطیبی فر

مهدی [ ملتمسانه گفت : ] من خیلی احتیاج دارم .

مرد عصبانی شد و گفت : می دانستم که نمی توانی ، تو خیلی کوچکی ...

مهدی [ با نگرانی ] گفت : باشه قبول است .

مرد در حالی که می خندید ، با دست راه پشت بام را نشان داد و رفت .

از سر شب تا طلوع خورشید برف باریده بود . تمام پشت بام را برف پوشانده بود عرق از سر و صورت بچه ها سرازیر شده بود . خیلی سخت بود . ولی آن ها ، همچنان کار می کردند . برادرش خسته شده بود نفس نفس می زد صورتش یخ کرده بود دیگر آرام آرام صورتش داشت یخ می زد .

خدایا چقدر زیاد است تمام نمی شود .

نگاه نکن سرت را پایین ببینداز و کارت را انجام بده ، چیزی به تمام شدن آن نمانده .

وقتی به خانه برگشتند ؛ خوهر کوچکشان به حیاط آمده و گفت : کجا بودید ؟ مادر نگران شما بود ؟ مادر

[ با عصبانیت ] آمد و گفت : کجا بودید ؟ نمی گوئید سرما می خورید ؟

- مادر رفته بودیم ، برف های چهار تا مغازه را پارو کنیم . اما صاحبش ، فقط نصف پول ها را داد .

- راست می گویی ؟

- بله مادر ! مادر دوباره عصبانی شد و گفت : لاقل می رفتید توی کوچه بازیتان را می کردید .

آنگاه مادر آن ها را به داخل اتاق برد و برایشان شربت سینه آورد .

- حالا پولتان را بدهید تا برایتان جوراب بخرم .

- انداختیم توی صندوق .



- کدام صندوق؟

- صندوق کمک به جبهه .

اشک در چشمان مادر حلقه زد . آن ها را در آغوش کشید و بوسید . سپس دست به آسمان بلند کرده و خدا را شکر گفت :

به فرازی از وصیت نامه خواندنی مهدی نگاه کنید :

بسم الله الرحمن الرحيم

انفروا خفافاً و ثقلاً و جاهدوا بامولکم و انفسکم فی سبیل الله ذالکم خیر لکم ان کنتم تعلمون  
برای جنگ با کافرا سبکبار و تجهیز بیرون شوید .

آسان یا مشکل ! در راه خدا با جان و مال جهاد کنید . این کار شما را بسی بهتر خواهد بود اگر مردمی با فکر و اندیشه باشید . الهی ! ای خالق مهربانم ! ای همدم و همزمانم ! ای مونس صبح و شامم ای رب نبی !

تو خود می دانی تا چه حد عاشقت هستم . گرچه شیطان بارها و بارها در صدد بر آمده ، تا مرا از تو جداکند . و بارها مرا تا پرتگاه برده . ولی تو ای خالق بی همتا ؛ منجی من بودی .

ای محبوبم ، که اینقدر به من لطف کردی ؛ با تو سخن دارم و ان این است که چه شد ، که مرا تا این حد منتظر نگاه داشتی . گرچه می دانم گناهم باعث این وقفه طولانی شده است . ولی خودت فرمودی : که هر باز اگر توبه شکستی باز آی . گرچه قابل پذیرش نیستم . تو را به قطرات خون چکان اصغر ، تو را به لحظه خداحافظی حسین ، تو را به لحظه ظهور آقا امام زمان (عج) تو را به پهلوی شکسته زهرا ، تو را به اشک یتیمان منتظر بابا ، تو را به اشک مادران از دست رفته ، من روسیاه را به درگاه پر مهرت بخوان .

بارالها! تو که به موسی (ع) فرمودی: اگر قارون، یک بار آن التماس ها را به من کرده بود او را

میبخشیدم. چه شد که، از این بنده سر تا پا تقصی روی گردانده ای؟

ای محبوبم! من از تو بالاترین چیز را می خواهم و می دانم تو اگر گوشه چشمی به این سر کنی، همه

چیز درست می شود.<sup>۱</sup>

## غروب اهواز

شور و هیجان عجیبی، تمام وجودم را فرا گرفته، این اولین شبی است که در اینجا هستم، آرزویم این بود که به این جا بیایم در این جا رنگ چهره ما بر افروخته می شود و شور و شوق پرواز بیشتر از گذشته در جان هر کس رخنه می کند اینجا مثل غار می ماند. اما تنگ و برای همه ما کافی نبود بنابر این عده زیادی ایستاده بودند و عده ای خوابیده، من هم دراز کشیده بودم. کمی آن طرف تر شاهرخ نیز در کنارم خوابیده بود به آرامی صدایش زدم. گفتم: شاهرخ خوابیدی. گفت: نه با این همه سر و صدای توپ وتانک که از اطرافمان می آید می گذارد؟

کمی جا به جا شدم و صورتم را نزدیک صورتش بردم. دیدم پلاک روی گردنش نیست. گفتم شاهرخ پلاک روی گردنت را چکار کرده ای؟ نیم نگاهی به من کرد و گفت: فضولی؟ گفتم: جدی می گم. آن پلاک ها برای شناسایی است. در حالی که می خندید، گفت: دوست دارم گمنام باشم و صورتش را با چفیه اش پوشاند.

چفیه را کنار زدم، گفتم: گمنام باشی! گفت: ول کن علی! من و تو تازه یکدیگر را دیدیم و شناخت کمی نسبت به هم داریم. گفتم: این حرفها، حالیم نیست. باید بگویی که پلاکت را چه کار کردی؟

---

۱- راوی: روح الله عامریان دوست و هم محلی محمد مهدی قنبریان، بازنویس: رهایی

دستش را در جیب بلوزش برد و آن را ، از لای پیشانی بندش ؛ مزین به نام آقا صاحب الزمان (عج) بود ، در آورد و به من نشان داد و گفت : تمام شد ؟ گفتم می شود بگویی ، چه جوری شد که آمدی ، اخمهایش را در هم کرد و گفت : پسر ! تو همیشه ، اینقدر فضولی ؟ خندیدم و گفتم : فضولی نه داداش ، کنجکاو ی .

گفت : خب ! آقای کنجکاو! مثل این که خیال نداری بگذاری ما بخوابیم ، گفتم : با این سر و صدا ! گفت : سر و صدای تو بیشتر از اینجاست . باز جای شکرش باقیست که فقط یکی دو روز است اینجایی ! اگر بیشتر بود ، حتما می خواستی قصه حسین کرد را برایت تعریف کنم . در حالی که ؛ نیمه خیز شده بودم ، گفتم راه بلدی . گفت : نخیر از رو که نمی ری . گفتم : تعریف کن دیگه . گفت : باشد ما تسلیم ، ما که ؛ ایرانی هستیم از پس زبانت بر نمی آییم .وای به حال آن عراقی های بدبخت ، تقویمی که در جیبش بود در آورد و گفت : بله ، دقیقا یک جمعه بارانی ، در بهمن ماه ، به یک اردوگاه ، واقع در ۵۵ کیلومتری اهواز رفتیم .

نمی دانی غروب اهواز همراه با باران ، چقدر قشنگ است ! هوا شرعی داخل سنگر ، بوی عطر گل چه حالی به آدم دست می دهد . فردای آن روز ، باران همچنان می بارید . مارا به آبادان بردند و مدتی را هم در آنجا بودیم . نخل ها با وزش باد ، به این طرف و آن طرف می رفتند . شهر جنگ زده آبادان که هر گوشه اش رد پای از خون داشت . در آنجا صحنه های عجیب زیادی ، دیدم .

مثلا در یک خانه ، سفره عقدی پهن بود . آینه بزرگ ، رو به روی این سفره در اثر موج انفجار ترکهای زیادی خورده بود و هر قسمت را ، حداقل ۱۰ بار نشان می داد در پایین سفره ، لکه های خون که ، حاکی از ... شروع به گریه کردن کرد . گفتم : قسمت است ، کاری نمی شود کرد . گفت : اگه خودت آنجا بودی ، می فهمیدی چه می گویم .

بعد از کمی انتظار ، بالاخره ساعت ۴/۵ صبح ، بعد از نماز و خوردن صبحانه ، فرمانده آمد و بعد از سلام و صلوات و دعا گفت : « برادرها آماده باشید . عملیات در پیش داریم و ادامه داد برادرهایی که اسمشان را می خوانم وسایل مورد نیازشان را ، بردارند و سوار ماشین ها شوند . شروع به خواندن اسامی کرد . علی ، رضا ، محمد ، ... ولی از اسمم خبری نبود وقتی اسم ها را خواند گفت : صلوات و رفت ، من هم سریع دنبالش دویدم و گفتم : حاجی ! چرا اسم مرا نخواندید . در حالیکه دستی به شانه ام زد و گفت : انشاءالله دفعه بعد . گفتم : حاجی ترا به خدا ! التماس کردم ولی مگه قبول می کرد . گفت : نه نمی شود . نمی دانستم چه کار کنم و گفتم : پسر ! با این حرفت ، دلم را آتش زدی ، برو ، تو هم برو . دست حاجی را بوسیدم و مثل فرفره وسایلم را جمع کردم و با بقیه بچه ها سوار شدم .

*در راه دین مردن سعادت ماست*

*پرپر زدن در خون عبادت ماست*

می خوانیدم و می آمدیم . ماشین دربین جاده اهواز - آبادان ایستاده و ما هم برای نماز شب ، پیاده شدیم نماز که تمام شد بچه ها در صفهایی منظم پشت سر هم ایستادند . آفتاب در حال طلوع کردن بود . آرام ، شروع به حرکت کردیم از روی پله های شناور گذشتیم و به نخلهای زیر شهر آبادان رسیدیم . از خاده خاکی ، وارد آسفالته شدیم . آمبولانس های زیادی ، در حال تردد بودند و مجروحان را از خط می آوردند . هنوز در حال حرکت بودیم که یک هواپیمای عراقی با سرعت از بالای سرمان گذشت . ترسیدم فوراً دراز کشیدم گوشه هایم را چسبیدم .

وقتی دور شد، بلند شدم و با سرعت هر چه تمام تر حرکت کردم و خودم را به سنگر رساندم. اینجا اول آشنایی من و تواست . یعنی سنگر و حالا بلند شود برویم برای نماز صبح وضو بگیریم . هر دو با هم از سنگر خارج شدیم .

روز حمله فرا رسید . در آن روز ۲۵ نفر بی واسطه پرواز کردند و ۶ نفر هم پرهایشان زخمی شد . توپهامان را کد شدند . شاهرخ با بی سیم ، خبر می داد . فرمانده آمد شهدا و مجروحین را به بیمارستان انتقال داد .

هنوز توپها را آماده نکرده بودیم که ؛ یک هواپیمای عراقی زوزه کشان از بالای سرمان گذشت و در یک کیلومتر ما سقوط کرد و فریاد الله اکبر خمینی رهبر ، همه فضا را پر کرده بود گلوله های توپ آماده شده بودند که دوباره هواپیماها آمدند و مموشک های مهم ما آن ها را هدف قرار داد. یکی از آن ها سقوط کرد ، همه خوشحال و روحیه دار بودیم .

شهرهای صنعتی عراق در محاصره ما بود با فرمان حمله ، شروع به زدن مواضع از پیش تعیین شده کردیم و تا شب آن ها را کوبیدیم . وظیفه ما پشتیبانی از رزمندگان بود . چه رشادتها که از بچه ها ندیدیم . به راستی به قصد کربلا آمده بودیم .

ساعت ۳ بعد از ظهر فردا با بیسیم خبر دادند که جلوتر برویم . نمازمان را خواندیم و با خیال راحت حرکت کردیم . فاو را محاصره کردیم و حال عراقی ها را حسابی گرفتیم و آنجا را تصرف کردیم . به سراغ شاهرخ رفتیم . سجده کرده بود و اشک می ریخت . می گفت : خدایا ! ما پیش شما هم اعتبار نداریم . چقدر انتظار بکشم . همه دوستانم پر گشودند و من پر سوخته ، در روز زمین ماندم ، راست است ، هر چیزی لیاقت می خواهد ، حتی مردن .

چند روزی از عملیات نگذشته بود ، به کنارم آمد و گفت : هر خوبی بدی از ما دیدی ، حلالم کند . گفتم : اختیار داری داداش ! شما ما را ببخشید که ؛ بعضی موقع ها با فضولی هایم شما را ناراحت کردم . خندید و گفت : فضولی نه ، کنجکاوی . پانزده روز مرخصی دارم . با بدرقه کردن شاهرخ به سنگر برگشتم هوای سنگر برای نفس کشیدن سنگین بود . اما باید می ماندم .

راديو را روشن کردم ، گوینده بعد از نطق کوتاهی اعلام کرد که نیروهای عراقی دارند اهواز را بمباران میکنند . نمی دانم چرا ؟ ولی دلم فرو ریخت از فرمانده اجازه گرفتم خودم را به اهواز رساندم .

وقتی رسیدیم فهمیدم آن ناجوانمردها از بمب شیمیایی استفاده کرده اند . انگار کسی، مرا به سمت بیمارستان کشید ، وقتی وارد آنجا شدم و حال و روز مردم را دیدم بی اختیار اشک ریختم .

همان طور که داشتم از جلوی اتاق ویژه رد می شدم یک لحظه خشکم زد . بله خودش بود شاهرخ ! در حالت اغماء ! پدر و مادرش بالای سرش بودند .

مادرش اشک می ریخت و می گفت : شاهرخ ! تو برای تسویه رفتی ، نه برای دامادی .

بعد از گذشت سه روز روح بلند این مرد آزاده از تن رها شد و به معبود اصلی پیوست .<sup>۱</sup>

*از مزرعه بهار سرشار تر است*

*وز ساقه سبز صبح پر بار تر است*

*هر چند که خفته در شبستان زمین*

*از دیده آفتاب بیدار تر است*

حس جالبی است . عشق تمام وجودش را فرا گرفته است . انگار نیرویی به او می گوید که باید بروی .

ماندن ، چه سودی دارد و بالاترین سود را در وصال خواهی یافت . پس به معشوق نزدیک شو .

اما چطور ؟ آیا می تواند مادر را تنها بگذارد او مریض است . احتیاج به همدم و مونس دارد .

---

۱- راوی : محمد قندالی برادر شهید شاهرخ قندالی ، بازنویس : ربابه خطیبی فر

خدایا! مادر سواد چندانی ندارد اما، آدم ساده ای هم که نیست قضایا را خوب می فهمد نکند اذیت شود.

\*\*\*

ساعت ۱۰ صبح است. مادر زیر انداز کوچکی را، در دست دارد. جلوی درب اتاق پهن کرد. در کنارش می نشیند. شروع به صحبت می کند. بعد از دقایقی کمی جرأت به خود داده و از مادر می پرسد:

نه نه جان! فرض کنید من شهید شوم، آن وقت شما چه می کنید؟ [با لبخند]

مادر گفت: خدا نکند عزیزم. تو چشم و چراغ من هستی. چه می گویی مادر؟

نه نه، من نمی دانم چه می گویم؟ ولی شهادت را خدا، شهید را، خدا درک می کند ولا غیر.... چه جمله قشنگی بود. منتظر همین بود. خاطرش جمع شد. دیگر می دانست که می تواند برود.

عازم رفتن شد. دوباره نگرانی ها، شروع شد. خدایا! مادرم را به تو می سپارم. خداحافظی می کند. سوار اتوبوس می شود و می رود. آهسته و سبک! زیر لب می گوید: خدا حامی مادرم است.

\*\*\*

غرق در افکار خود، ناگاه به ذهنش می رسد نامه ای بنویسد.

این هفتمین نامه ای بود که، او می فرستاد. تازه یک ماه آمده بود.

به نام خدا

با سلام خدمت نه نه عزیزم، امیدوارم حالت خوب و خوش بمر.

نه نه هیچ ناراحت نو، می جا خوب هسته، جامون گرم، بورساتی ها، اگر دیرترایسه، خوشحال بود،

نزدیک عید ایید .

مادر ! بزرگترین گوهر فرزانه عالم . دوستت دارم و به تو افتخار می کنم . چون باعث افتخار و خوشبختی من شدی .<sup>۱</sup>

## فرشته کوچولوی من

یک لحظه احساس کردم که در شلوغی گم شده ام . چقدر آدم برای بدرقه شان آمده اند . چه صحنه های جذابی را به تماشا نشسته ام . چه زیبا وداع می کنند با عزیزانشان وطوری پر می گشایند که انگار اصلا ذره ای وجودشان به این دنیای فانی تعلق ندارد و در آن نزیسته اند .

در میان این همه شوق و هیجان رفتار یک رزمنده برایم بیشتر جالب بود . پسرک ۱۱ - ۱۰ ساله به حرفهای یک رزمنده گوش می داد بعد از تمام شدن حرف ، دیدم که چهره پسرک دگرگون شده بود . از ته چشمهایش می توانستی غم سنگینی را احساس کنی .

وقتی فرمان سوار شدن صادر شد پسرک به سختی از او جدا شد و رفت عقب تر ایستاد و ۲ دختر و پسر دیگر آمدند و رزمنده را بوسیدند و گریه کردند . دختر بزرگتر که ۷ ساله به نظر می آمد خیلی بیشتر بی قراری می کرد ولی بالاخره خانم جوان موفق شد او را کمی آرام کند تا رزمنده سوار ماشین شود . حدس زدم باید زن و فرزندانش باشند .

فوراً دوربین را آماده کردم و از او و خانواده اش عکس گرفتم . وداع شورانگیزی بود وقتی ماشین حرکت کرد بچه ها چند قدمی دنبال آن دویدند و برای پدرشان دست تکان دادند و پسر بزرگتر همچون مرد کاملی پیش رفت و دست خواهر و برادرش را گرفت و آن ها را پیش مادرشان برد و بعد با هم رفتند .

---

۱- راوی : غضنفر قندالی برادر شهید کیکاوس قندالی ، بازنویس : رهایی



امروز واقعا صحنه های جالبی را عکس گرفته بودم . فیلم را از دوربین در آوردم و به عکاسی پردم تا چاپ شود . بعد به دفتر روزنامه رفتم . تا چشم مدیر به من افتاد گفت : به به ! آقا رضا عکس ها کی حاضر میشود ؟

آقا رضا این پنج روز تو که شد بیست روز پس چی شد ؟ چشم همین الان می روم و می آورم .  
موتورم را روشن کردم و به راه افتادم . سر یک خیابان طبق گذاشته بودند و پرچم های سیاه زده بودند .  
نمی دانم چرا کنجکاو شدم .

وقتی به عکس نگاه کردم . ناگهان دیدم که همان رزمنده ای است که چند روز پیش هنگام اعزامش عکسش را گرفته بودم . بی اختیار اشکم سرازیر شد و به عکاسی رفتم . عکس ها حاضر بود تحویل گرفتم و به داره بازگشتم . فردای آن روز به مراسم خاکسپاری شهید رفتم . چه جمعیتی ، چه شوری انگار همه مردم دامغان در فردوس رضا جمع شده بودند تا ورود مقرب درگاه خدا را به فردوس برین تبریک گویند و اماندگان از دیار عاشقان نور خدایی آن را دریابند و سرمه چشمان خود کنند .

بعد از مراسم تدفین قوسی فرزند شهید با صدای بلند اعلام می کنم که به شهادت پدرم افتخار می کنم و خیلی خوشحالم که خدای بزرگ چنین سعادت را نصیب ما گردانیده است و بعد شروع به خواند وصیت نامه ی زیبای پدرش کرد .

شب ، عکس شهید را برداشتم برای عرض تسلیت و تبریک به خانه آنها رفتم وقتی عکس ها را نشانان دادم علی اصغر بغضی را که در گلو داشت فرو خورد . انگار ماجرای یادش آمده بود .

به او گفتم : پسرم چیزی شد است . گفت : نه فقط یاد حرف های پدرم افتادم که در موقع رفتن زده بود . می دانید چه چیزی به من گفت ؟ او گفت : پسرم تو بعد از من مرد خانه هستی . من این دفعه که بروم

دیگر بر نمی گردم از خواهرها و برادرت به خوبی مواظبت کن .

وصیت نامه ام را در سر مزارم با صدای بلند برای مردم بخوان و گریه و زاری نکن تا چشم دشمنان کور شود .

یادم هست یک روز ماه رمضان ، همه سر سفره افطار نشسته بودیم که پدر آمد و کنارم نشست / گفت :  
پسرم ! خیلی گرسنه ای .

گفتم : آره . می دانی این گرسنگی و تشنگی برای چیه ؟ برای این است که حال گرسنگان و تشنگان  
صحرای کربلا را درک کنی و همیشه به یاد آن ها باشی .

چشم هایش را از روی عکس ها برداشت و به من نگاه کرد . توی چشمهایک اشک جمع شده بود ولی این  
بزرگ مرد کوچک خم به ابرو نمی آورد .

عکس ها را به خواهرش داد تا چشم دختر کوچولو به عکس ها افتاد شروع به گریه کرد .

علی اصغر گفت : مریم جان ! گریه نکن پدر همیشه پیش ما می آد و مواظبمون است . شاید همین حالا  
هم داره تو را نگاه می کنه ببین بابا خیلی تو را دوست داشت بهتر است گریه نکنی ممکنه بابا ناراحت بشه

مریم کمی آرام شد من به او گفتم مریم خانم شما چیزی از بابا یادت است که برایم تعریف کنی . گفت :  
یکروز من توی کوچه داشتم بازی می کردم که با موتورش از راه رسید . فوری جلو دویدم و به او سلام  
کردم . ولی اصلا توجه نکرد و داخل خانه رفت .

من پیش خودم فکر کردم که حتما یک کاری کرده ام که بابا از دستم ناراحت است . دویدم تور اتاق و  
روسی ام را سر کردم و رفتم پیش بابا و گفتم سلام بابا . به به ! سلام فرشته کوچولوی من ! چه خوشگل

شده اگر یک ذره گوشه‌ها را تیز کنی می توانی صدای دست زدن فرشته ها را بشنوی .

توی دلم مرحبا گفتم : چه راه دقیق و پر مغزی . بله باید هم چنین پدری لایق شهادت شود . کاش من هم کمی از این چشمه جوشان نوشیده بودم . ولی من سر تا پا تقصی کجا و شهادت کجا .<sup>۱</sup>

## خانه خوب و زیبا

تازه سال چهارم دبیرستان بودم . یکی از شب ها ، وقتی تلویزیون را روشن کردم . گوینده بعد از مارش نظامی اینچنین گفت : نظامیان عراقی تهران را کوبیدند . گریه ام گرفت با خودم گفتم : آهای حاج بابا تو اینجا راحت نشسته ای ، بچه های دیگر کشورت جان می دهند بی خیالی بس است . تحمل حال و هوای اتاق را نداشتم اما صدای مادرم را می شنیدم که با حالت زاری می گفت : خدا از سر تقصیراتان بگذرد ، خدا لعنتان کند و .....

فردا صبح از خانه بیرون آمدم هنوز چند قدمی نرفته بودم که ؛ دیدم عده ای به سمت بالای خیابان ، میرفتند . من بی اختیار به دنبالشان حرکت کردم . مردم بر سینه و سر می زدند . و تابوتی را حمل میکردند نزدیک تر رفتم . عکس سرهنگ جوانی را بر روی تابوت دیدم . زن و بچه او در پشت سرش نالان در حرکت بودند یک لحظه ایستادم و فکر کردم ، تصمیمم را گرفتم و از خیل جمعیت جدا شدم . به خانه برگشتم می خواستم به مادرم بگویم ، اما ترسیدم با گریه و زاری مانع از رفتنم شود . بدون این که چیزی بگویم وارد اتاق شدم و از توی کمد دیواری شناسنامه ام را برداشتم و بیرون رفتم .

خودم را برای سربازی معرفی کردم . وقتی برگ اعزام را گرفتم به خانه برگشتم پیش مادر رفتم و گفتم : سلام مادر ! خسته نباشی . گفت : علیک سلام در مانده نباشی . گفتم : مادر کاری داری برایت انجام دهد .

---

۱- راوی : علی اصغر قوسی فرزند شهید حسین علی قوسی ، بازنویس : زری خطیبی فر

در حالی که لبخند می زد گفت : نه الهی خیر بینی . باخودم گفتم بهترین موقع است . بلافاصله گفتم :  
واقعا دلت می خواهد من در زندگی خیر بینم و خوشبخت شوم . گفت : معلوم است پسرم این آرزوی هر  
مادری است . نگاهی به او کردم و گفتم : من که بی غیرت نیستم تا اجازه بدهم هر کسی هر کاری دلش  
می خواست بکند . هستم ؟ گفت : نه من هنوز آن روز که با هم به بازار رفته بودیم را به خاطر دارم  
.میدانستم کدام روز را می گوید اما خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم : کدام روز را می گویی . گفت:  
همان روز که سوار تاکسی شدیم چند قدم بالاتر از ما هم یک خانمی جلو تاکسی را گرفت و گفت : پادگان  
گفتم : نمی دانم یادم نیست .

مادر بی خیال این که من فراموش کرده ام شروع به تعریف کردن آن روز کرد و اینچنین ادامه داد . معلوم  
بود بنده خدا شوهرش ارتشی است کلی وسیله خریده بود با هزار مکافات سوار ماشین شد کمی هم راننده  
سرش غر زد . وقتی راننده حرکت کرد و به میدان راه آهن رسید ارتشی ها جلوی حرکتش را گرفتند  
راننده پیاده شد و به آقایی که جلوی ما را گرفته بود گفت : داداش جان من بی خیال شو بگذار ما رد  
شویم مسافر دارم پیر زن است همین چند متر پایین تر پیاده می شود . سرباز گفت برو از خیابان بالایی  
برو این خیابان بسته است . راننده شروع به اصرار کرد . سرباز هم دید نمی تواند او را رد کند به شوخی  
اسلحه اش را به سمت راننده گرفت و گفت : برگرد وگرنه تو را به رگبار می بندم .

راننده هم که معلوم بود خیلی جانش برایش عزیز است فوراً سوار شد و گفت : شوخی کردم داداش چرا  
عصبانی می شوی و دور زد . وقتی به پادگان رسیدیم آن زن مسافر به او گفت : آقا اثاثیه من زیاد است  
اگر برایتان ممکن است مرا تا داخل پادگان ببری پول بیشتری به شما می دهم .

راننده با حالت طلبکاری به آن خانم نگاه کرد و گفت : نخیر همین الان بود یکی مثل همسرتان میخواست  
ما را به رگبار گلوله ببندد. پیاده شوید حوصله تان را ندارم گریه منو بده بقیه اش پیشکش شما .

همین که آن زن خواست پیاده شود تو گفتی : این چه رفتاری است آقا عوض این که حافظ ناموس مردم باشی این طوری حرف می زنی . راننده چپ چپ به تو نگاه می کرد و گفت : خیلی دلت می خواد انجام بده . گفتی : حالا که اینطوری شد اصلا من و مادر تا وقتی که این خانم را به مقصدش نرسانی پیاده نمیشویم .

راننده دید نمی تواند از پس تو بر بیاید به ناچار با دلخوری آن زن را به مقصدش رساند و گفت : آقا پسر ببین چکارت می کنم حالا وقتی به میدان راه آهن رسیدیم نگه داشت ما هم پیاده شدیم ناگهان راننده به سمت آمد و دستت را گرفت و به نزد سرهنگ آنجا برد . گفتم : آقا پسرم را ول کن چه کارش داری ؟ گفت : خانم شما دخالت نکن . وقتی به پیش سرهنگ رسیدید راننده گفت : آقا من از دست ایشان شکایت دارم . سرهنگ نگاهی به تو کرد و گفت : موضوع جیه بابا ؟ تو هم گفتی : چی گفتی یادم رفته . گفتم : اگر کسی مورد ظلم دیگری قرار گرفت دلیلش نمی شود که به ضعیف تر از خود ظلم کند و زور بگوید . سرهنگ رو به راننده گرد و گفت : ارتش حافظ امنیت مردم است . راننده متوجه اشتباهش شد و صورت یکدیگر را بوسیدید . مادر خندید و گفت : اگر بی غیرت بودی می گفتی : به من چه ربطی دارن ناموس من که نیست هر بلایی که سرش می خواهد بیاید .

تو از اول هم به امنیت و ناموس مردم اهمیت می دادی. گفتم : مادر ! باز هم این خطری دیگر کشورم به وجود آمده است می گذاری برای دفاع و حفظ آن بروم . مادر در حالی که اشک می ریخت گفت : من میدانستم تو چه می خواستی . اما درست چه می شود ؟ گفتم: بعدا دوباره می خوانم قول می دهم . راضی شده بود و لبخند می زد گفت : باشد مادر جان خدا پشت و پناه تو و بقیه رزمندگان باشد .

همان روزی که وارد جبهه شدم مجروح شدم . برای بهبود به مرخصی آمدم . مادر قد و بلای مرا نگاهی کرد و گفت : به تو افتخار می کنم پسرم . گفتم : مادر می خواهی یک خانه خوب و زیبا برایت بخرم تا من

و تو تا ابد در آنجا باشیم مادر گفت : هر جا که تو باشی قشنگ است من هم گفتم : پس می خرم .

سرانجام حاج بابا کابوسی در عملیات فتح المبین در دشت عباس به یاوران حسین پیوند خورد .<sup>۱</sup>

## هادی

آسمان را آبی تر از همیشه می دیدم . مردانی سفید پوش هر کدام جایی می رفتند . انگار آسمان طبقه طبقه شده بود . درختای سر سبز . میوه هایی که رنگ و بوی با طراوتشان انسان را سیر می کند و نیاز چندان به خوردن آن ها نبود . سینی هایی از جنس طلا، غذاهایی که به درونشان چیده شده بود و طعم غذا ها در کنار جویبارهای روان و گوارا غیر قابل توصیف بود . باز هم سفید پوشان ! راستی این ها کیستند ؟ چرا سید نیست ؟ چرا از علی اصغر خبری نیست ؟

در یک لحظه جوانی خوش سیما و مهربان را دیدم . پرسیدم شما کیستی ؟ گفت : هادی . گفتم : هادی کیست ؟ گفت : اعمال نیک شما انسان ها . گفتم : آیا ممکن است من هم به یک چنین مکانی قدم بگذارم ؟ گفت : بله بزودی خواهی آمد . پرده گوشم به لرزه در آمد دیگر صدایی نمی شنیدم . چشم هایم سیاهی رفت . بعد از چند لحظه در حالی که عرق صورتم را پوشانده بود یک دفعه بلند شدم . سید چی شده ! چرا نگرانی ؟ چیز شده ؟ چیز نگفتم و خود را در همان سنگری که از گونی های شنی درست شده بود یافتم . حسین با چفیه صورتم را خشک کرد .

چند ساعت به اذان صبح مانده بود برای نماز شب از سنگر خارج شدم . از عملیاتی که قرار بود فردا اتفاق بیافتد اطلاع داشتم می دانستم شهید خواهم شد . لطفا نامه ای را که برادرانم نوشته بودند بده تا من چند

---

۱- راوی : نصیبه جمعه از بستگان شهید حاج بابا کابوسی ، بازنویس : ربابه خطیبی فر

سطر دیگر به آن اضافه کنم. این را گفتم و به راه افتادم سعی کردم در یک مکان به صورت ثابت بنشینم و نامه را بنویسم .

نماز شب خواندم نامه را باز کردم . در حال نوشتن نامه سیدی را در حالی که پرچم در دستانش بود دیدم موهایش اصلاح شده مانند حاجی ها و قرآنش را با خون گلویش آغشته شده بود نمی دانم . چرا؟ گفتم : سید ، ولی این حس به گونه ای دیگر به من دست داده بود نامه را نوشتم . باز هم او جمله ای را که هادی به من در خواب گفته بود تکرار کرد . رفتم تا به دامنش بیفتم غیب شد . اذان را یکی از بچه ها در بیرون سنگر گفت . نماز صبح را خواندم . تا روشن شدن هوا همین طور در فکر بودم . پیام امام خمینی (ره) که پیروزی از خط سرخ حسین (ع) و نماز و روزه بود را دوباره به پایان نامه اضافه کردم .

حسین هم‌رزم را دیدم به کنارم آمد سلام کرد . جوابش را دادم . درخواست کرد تا به سنگر برویم و خود را برای عملیات آماده کنیم . بی سیم و کابل و لوازم ضروری دیگر را برداشتیم و به راه افتادیم . فرمانده جلوی نیروها وبا در دست داشتن پرچم حرکت می کرد قبل از عملیات به عنوان امدادگر مشغول فعالیت بودم و همین وظیفه در این جا به من واگذار شده بود . میان علفزار سنگر گرفتیم قصد مین گذاری داشتیم . متوجه نبودیم چند منطقه را مین گذاری کردیم . پس از چند دقیقه فرمانده در حالی که پرچم را به دست من می داد با چند تن دیگر از بچه ها به طرف جلو رفت . دانستم که باید به آن ها کمک کنم . با سه تن دیگر از بچه ها در حالی که پرچم را به دست داشتم به طرف جلو حرکت کردیم ، بالای سر فرمانده مشغول پانسمان زخم ها بودم که گلوله ای به طرفم آمد یکی از بچه ها صدا زد سید مواظب باش . ناگهان حس کردم چیزی به گلویم اصابت کرد گلوله بود . ما لو رفته بودیم در همین حال به حسین اطلاع دادم تا مین ها را از کار بیاندازد .

حسین که مشغول رساندن خود به ما بود با شنیدن پیام من با شتاب برگشت . چند بار صدا زدم . حسین ! حسین! یا علی ! جواب نداد . اما برای سومین بار با نام خود اما حسین (ع) عمل کرد صدا زدم حسین ! موفق شدم ! موفق شدم ! اما کسی جواب نمی داد . به هر زحمتی که بود و با در دست داشتن پرچم نیم خیز به طرف حسین رفتم . اوشهید شده بود بدون این که فریادی کشیده باشد .

پیشانی اش را بوسیدم . خون از گلویم سرازیر بود دیگر رمقی در خود نمی دیدم و دانستم به شهادت میرسم . قرآن را بیرون آوردم . به خون آلوده شده بود پرچم به زمین افتاد . دستانم می لرزید میخواستم برای خانواده ام چیزی بنویسم و بگویم که من اسلام را به همه چیز ترجیح دادم . حتی خانواده ام ! دوست دارم شما نیز این گونه باشید .<sup>۱</sup>

## گردان بی سردار

وارد سنگر شدم ، همه برایم غریبه بودند . سلام کردم و گفتم ببخشید سنگر بیات اینجا است ؟ یکی از برادرها که روی چند جعبه مهمات نشسته بود بلند شد و در حالی که پایش کمی لنگ می زد به سمتم آمد . بعد دستش را به دور گردنم انداخت و گفت : علیک سلام خوبی ! سنگر هست ولی بیات و خشکیده ندارم بابا ، ما تاریخ مصرفمان نگذشته است . خنده ام گرفت . گفتم : معذرت می خواهم هول شدم سنگر آقای بیات منظورم بود .

- هان ، حالا شد ، با کی کار داری ؟

- با آقای کاملی ، به من گفته اند این سنگر است .

- کی گفته ؟

---

۱- راوی : نرگس السادات کاظمی همسر شهید سید علی اصغر کاظمی ، بازنویس : زهرا خالصی



- نمی دانم یک آقای به اسم رسول .
- رسول کیه ؟
- نمی شناسم .
- اصلا خودت کی هستی ؟
- یک بنده خدا .
- این بنده خدا اسم نداره ؟
- شاید ندارد .
- خب ! آقای بنده خدا برایت بگویند که ؛....
- ای بابا چقدر بنده خدا را اذیت می کنی ؟ این جمله را برادری که در حال دوختن بلوزش بود با لهجه اصفهانی گفت و بعد در حالی که دستش را به طرفم دراز می کرد گفت خوش آمدی ؟ اسم من علی است باید خدمت شما بگویم که ؛ حسین آقا کاملی الان نیستند حالا شما بفرمایید بنشینید تا ایشان بیایند .
- بعد مرا به بالای سنگر برد و نشانند و گفت : آن آقای که تو را سر کار گذاشته بود ، آقا مصطفی است ، آن آق هم که دارد پوتین هایش را تمیز می کند ، آقا محسن است . برادر آقا کاملی !
- به به ! چه حلال زاده ! بیا حاجی . یک نفر کارت دارد . محسن در حالی که می خندید گفت : بچه حلال زاده به داداشش می رود . حسن از من یاد گرفته ، سر وقت بیاید .
- به در سنگر که نگاه کردم جوانی بلند قد با لباس سپاهی بر تن دیدم . چشمش که به من افتاد به سمت آمد و گفت : سلام برادر ! ببخشید معطل شدید چه کارم داشتید .

در حالی که دستش را می فشردم آرام گفتم : اگر اجازه بدهید موضوع را خصوصی بگویم . با لبخند رو به برادرش کرد و گفت : آقا محسن ! از میهمان اینجوری پذیرایی می کنند . پاشو یک چایی دم کن تا من این اطراف را به این آقا نشان بدهم . از سنگر که بیرون آمدیم رزمنده هایی که در خاکریز در حال انجام کار خود بودند به احترام آقا کاملی می ایستادند و سلام و احوالپرسی می کردند بالاخره یک جای خلوت پیدا کردیم . در حالی که دور و برم را نگاه میکردم گفتم : آقای کاملی ! من از طرف ستاد ماموریت دارم که ؛ در مورد شناسایی منطقه ، برای انجام عملیات بیت المقدس با شما همکاری کنم .

دستی به شانه ام زد و گفت : خوش آمدی برادر ، راستی نگفتی اسمت چیه ؟ فرهاد محمدی شما همان فرهاد صدایم کنید .

خوب پس شما هم به من بگو ، آقای کاملی ، اسم کوچک را صدا کن ، حسن .

چشم ! حسن آقا کی بیاد شروع کنیم .

انشاء الله فردا شب . الان هم بهتره برویم توی سنگر و یک چایی بخوریم . چای حاضر بود . آقا مصطفی در حالی که چای را به دستم می داد رو به حسن کرد و گفت : حاجی جان ! بفرما این هم چایی شما . از آنجا که فرمانده گردان هستی ، برایت کلاس گذاشتیم .

درحالی که قوطی کنسرو که دورش را با روزنامه پیچیده بودند می گرفت گفت : لطف شما زیاد ، زحمت نکشید .

همه خندیدند ! جو صمیمی و مهربان آنها ، جلب توجه می کرد . تا قبل از اذان مغرب ، هر کاری که میکردند با شوخی همراه بود . ولی با شنیدن صدای اذان حسن انگار توی این دنیا نبود . بعد از نماز جماعت ، دیگر او را ندیدم .

با آن که تازه وارد بودم ولی بچه ها اصلا نگذاشتند احساس تنهایی کنم . با من آنقدر شیطنت کردند که سرشان را روی متکا نگذاشتند از خستگی زود به خواب رفتند ولی من خوابم نمی برد داشتم به صمیمت و یک رنگی و هماهنگی بین بچه های گردان کاملی فکر می کردم با همین فکر و خیال خوابم برد .

نیمه های شب که صدای نجوایی مرا بیدار کرد چشمهایم را باز کردم ، حسن بود رو به قبله ، سر روی سجده گذاشته بود و راز و نیاز می کرد . سر از سجده که برداشت ، فوراً خودم را به خواب زدم ، بالای سر محسن نشست به آرامی تکانش داد چشمهای خواب آلود او کمی باز شد . گفت : گوش کن داداش ببین چی می گم . خوب بگو ، چی شده ؟ قراره برای شناسایی جلو بریم احتمال دارد که دیگر بر نگردم یادت باشد سر جنازه ام گریه نکن ، به پدر و مادر هم سفارش کن گریه نکنند . خدایی ناکرده منافقین سوء استفاده می کنند . به خواهر ها و برادرها هم بگو مواظف باشند کسی بین آن ها تفرقه ایجاد نکند .

محسن که با شنیدن این حرفها یکه خورده بود به سرعت از زیر پتو بیرون آمد و نشست . گفت : این چه حرفیه ؟ انشاء الله که مثل همیشه سالم بر می گردی نه ! این بار شب وصال شب ازدواج فقز مواظف بچه ها باش ، عملیات در پیش داریم .

بعد از گفتن سفارش هایش ، به سمت من آمد و آرام دستی بر شانه ام زد و گفت : فرهاد جان ! بلند شو باید برویم .

چشمهایم را باز کردم و به صورتش خیره شدم . خیلی نورانی شده بود دستم را گرفت و یا علی گفت . به منطقه که رسیدیم ، هوا کاملاً تاریک بودسنگر عراقی ها آن طرف رود کارون بود . باید جلوتر می رفتیم به آب زدیم . تسلیحات زیادی داشتند ولی دریغ از یک عراقی بیدار . همه در خواب عمیقی فرو رفته بودند .

کارمان تمام شده بود و می خواستیم برگردیم که ؛ یکدفعه یکی از آن ها متوجه ما شد هنوز چشمهای سرخش کاملاً باز نشده بود که سریع اسلحه اش را برداشت به طرف ما شلیک کرد . خودمان را روی زمین انداختیم و سینه خیز به سمت حسن رفتم دستم را روی شانه اش زدم نگاهم کرد و گفت : قرار گاه فیروزی را بلدی ؟ گفتم : نه چطور ؟

زود باش خودت را به مصطفی برسان و بگو بچه ها را از رودخانه رد کند .

می خواستم آرام به سمت او بروم که منور عراقی ها ، تمام منطقه را مثل روز روشن کرد . ناچار بی حرکت دراز کشیدم ولی دست بردار نبودند پشت سر هم منور می زدند من که جرأت حرکت نداشتم ، عراقی ها از ترس به همه طرف شلیک می کردند .

با هر جان کنندی بود ، خود را به مصطفی رساندم و دستور حسن را به او گفتم پرسید : حاجی کجاست ؟ با دست به جایی که بود اشاره کردم نگاهی به من کرد و گفت : مثل این که مجروح شده ای ؟ با تعجب گفتم : نه من تیر نخوردم .

پس چرا دستت خونی است ؟ دستم را نگاه کردم دیدم راست میگوید بی اختیار به بدنم دست کشیدم ولی سالم بود . ناگهان یاد حسن افتادم شاید او تیر خورده بود می خواستم پیش حسن برگردم که یکدفعه عراقی ها تمام منطقه را به گلوله بستند گرد و غبار به وجود آمده در هوا با اشعه های طلایی خورشید منظره زیبایی را به وجود آورده بود . در این فضای مه آلود ، ناگهان شبیحی از دور پدیدار شد اسلحه ام را آماده شلیک کرده بودم که ناگهان به زمین افتاد بی اختیار من و مصطفی به سمتش رفتیم صورت خونی حسن نورانی تر شده بود . اشک از چشمهایش جاری شده بود . دستش را به سوی مصطفی دراز کرد و با صدایی که به نجوا شبیه بود گفت : قول بده بچه ها را سالم برگردونی . نگذار بفهمند که من زخمی شده ام روحیه شان را از دست می دهند دوست دارم گردان ما نمونه باشد و مطیع رهبرمان .

مصطفی گریان او را در آغوش گرفت و گفت : حاجیجون ! انشاءالله حالت خوب می شود . نه این بار من بر دم مدال قهرمانی ام را امام حسین (ع) امضاء کرده است .

بعد رو به من کرد و گفت : آقا فرهاد ! اگر به تو بد کردیم ما را حلال کن ، بغضی که در گلو داشتم ، فرو خوردم و گفتم : حاجی ! شما ما را حلال کنید من با داشتن فرماندهی مثل شما افتخار می کنم .

لبخند ملیحی روی لبانش نقش بست و به نقطه ای خیره شد . آرام چیزی گفت . گوشم را نزدیک دهانش قرار دادم می گفت : الهی ! تو را شکر می گویم که بالاخره من را به آرزویم رساندی .

پلک هایش را که بر هم گذاشت صدای گریه مصطفی بلند شد . توی حق هق گریه هایش گفت : این بار گردان کاملی ، بی سردار بر می گردد .<sup>۱</sup>

## در بند هوای نفس

من کیستم ؟ پرنده آشفته حالی که بالهایم را هوای نفس بسته است . ولی برای رسیدن به وصال عشق ، از تن و جان خواهم گذشت . هنوز سنگینی روزها و ماه هایی را که دوستانم رفته اند و من ماندم بر قلبم زخمی شگفتنی زده است و این زخم زنجیر می شود و باز هم ، صدای انفجار دیگری و تعبیرش هم ، پرواز پرنده ی عاشق دیگر و تنهایی من . خدایا ! دستم را بگیر . این همان دستی است که در غم هجران حسین (ع) بر سر و سینه زده ام . ناامیدم مکن . در این نیمه شب ، با تو مناجات می کنم ، به امیدی که مرا ببخشی . گناهان مرا احاطه کرده اند ، می خواهند مرا در خواهش های نفسانی فرو برند . تو خودت راه رهایی را نشان دادی ، گفتمی : دنیا با تمام تلخیها و شیرینی ها ، گذرا و ناپایدار است . خدایا ! مرا به سوی

---

۱- راوی : حاج محمد تقی کاملی پدر شهید حسن کاملی ، بازنویس : زری خطیبی فر

خود بخوان از زندان دنیا ، برهان . ای خدای خوب ! ای خدای سینه های سوخته ! مرا به وادی عشق برسان .

این حرفهای بردارم حسن ، در سجده آخر نمازش بود . نمازی که هیچگاه ترک نشد . نگاهش می کردم و اشک می ریختم . می دانستم چه حالی دارد . به نزدیکش رفتم و به شانه اش زدم . سر از سجده برداشت و نگاهم کرد . مثل همیشه نه توی مردمک چشمهایم ، بلکه بر قلبم نشست . و درست مثل همیشه کنج سنگرانجا که ؛ روزنه ای به بیرون داشت ، نشستیم . فضای سنگر رایحه ای خوشبو داشت . چشم بر چشمم دوخت و متین و آرام ، پا بر خاک دلم گذاشت و گفت : داداش ! امشب برای شناسایی می رویم . احساس می کنم در کویر سینه ام گلی شکفته شده مثل این که عروسیم باشد .

دستان بردارم حسن را در دست گرفتم . گرمای دستهایش وجودم را گرم و آرام کرد . اشک ، امان حرف زدن ، به من نمی داد . وقتی حرف هایش تمام شد ، بغلش کردم ! او می خواست برود . حسن عروج تمام هستی اش را پر کرده بود . احساس می کردم که بالهای عرفان او اوج گرفته اند و من ، پر سوخته نگران و مبهوت بلندایی که او عزم آن را کرده بود . رفت ، روز بعد خبر شهادتش ، عرش را به لرزه در آورد . در شهر غوغای عجیبی بر پا بود . همانند همان روز ها که همه مردم هلهله کنان به سمتش می رفتند . نوری عجیب از آسمان به زمین می آمد . تالوویی دو چندان به بالا انعکاس می یافت . اینبار دست نیازی دیگر ، به سمتش دراز بود . توقع آن که ؛ او همانند قبل دستها را در میان گیرد . و با خود از فرش تا عرش بدون هیچ چشم داشتی ببرد .

گود زورخانه ای که ؛ در آن نام و مرام علی را ؛ به دیگران آموخته بود ، حال و هوای دیگری داشت .

بچه بسیجی هایی که ؛ از او درس آموخته بودند بر سر زنان می آمدند . همان طوری که همیشه می گفت

طوری با هم برخورد می کردند که هیچ منافقی در بدنشان رخنه نکند در این هیاهو ، بچه های کوچکی که شیفته مهربانی و صمیمیتش بودند ؛ نیز آمده بودند . هر کس ، درباره اش چیزی می گفت .

مادر : از وداع آخرش در خانه و سپاه .

پدر : از نورانیت چهره او و دیگران اشک می ریختند .

من می دانم چه حالی داشت آن هنگام که خون خورشید در رگهایش جوشید ، این ها به شرم حضورش شکستند و بی اختیار جمله ای زیبا آراستند .

رود کارون جایی است که ؛ حسن کاملی فرمانده گردان بر عرش پیوند زد . آنجاکه لیاقت هر کسی نیست که به آن برسد و خاک خطه بسطام جایی که جسم مطهر او در آن نهاده شده است . در سال ۱۳۶۱ ، جمله عشق برای او زدند و من ماندم و هجران و فرقت یار و حسرت واماندن از این کاروان .<sup>۱</sup>

## مقدس تر از درس

دهم اردیبهشت سال ۱۳۶۱ ه ش ، غوغای عجیبی ، سر تا سر بسطام را فرا گرفته بود . نوری عجیب از آسمان به سمت زمین می آمد . و با تالوویی دو چندان به بالا انعکاس می یافت . سرافرازان و انتخار آفرینان این مرز و بوم ، بازگشتند اما ....

اینان ، برای ما خاکیان اسیر در بند جان ، چه کردند . نمی دانم ، ۲ سال پیش ، مردی از وارثان راه حسین (ع) دیده به جهان گشود . نامش را ، حسن گفتند و او را از همان ابتدا ، با خوبی ها یافتند . پس از طی دوران کودکی ، پا به عرصه علم و دانش نهاد. و تا سال سوم هنرستان را در شاهرود خواند . مدرسه را

---

۱- راوی : محسن کاملی برادر شهید حسن کاملی ، بازنویس : ربابه خطیبی فر

به قصد حوزه ، ترک گفت و در تمام این سال ها نماز و عبادت را ، هیچگاه ترک نگفت و هر روز را با دعاهای مخصوص آن روز ، شروع می کرد . شبهای جمعه ، حال و هوای دیگری بر او ، حاکم می شد. او دعای کمیل و نماز شب را ، به دعای ندبه روز جمعه پیوند می زد . در اوایل انقلاب ، اعلامیه امام را در بین مردم توزیع می کرد و در تظاهرات حتما شرکت می کرد .

با شروع جنگ ، ترک تحصیل کرد وگفت : درس و مدرسه مقدس اند ، ولی مقدس تر از آن ها ، جبهه و جنگ است . این شد که به طور داوطلبانه توسط بسیج به وادی عاشقان رفت و بعد از سه ماه به شاهرود بازگشت و با گذراندن امتحان و مراحل گزینش وارد سپاه شد . به این وسیله جزء سربازان امام زمان درآمد .

قبل از رفتن ، به خانه آمد . مردم ، برای دیدنش آمده بودند . بچه های کوچک نیز ، از بودن با او لذت میبردند از او می خواستند تا برایشان از جبهه و جنگ بگویند . و او با تمام اشتیاقش آنچه را که داشت ، در طبق اخلاص می گذاشت و بیان می کرد . شب که ، همه رفتند و در خانه تنها شد وضو گرفت و مشغول نماز خواندن شد .

در حال نماز مرتب اشک می ریخت و می گفت : خدایا همه دوستانم رفته اند و من در این وادی تنها ماندم . خدایا ! مرا به خیل این کاروانیان پیوند بزن و شهادت این میراث اولیاء البله را ، نصیب من بگردان . خدایا ! هوای نفس وجودم را ، کور گردان .

بعد از نماز ، نگاه های متعجب مادر را با این جمله جواب داد که ، مادر ما از خداییم و به سوی خدا باز میگردیم . چه باک از شهادت و کشته شدن در راه خدا ، چه جالب است که ؛ خدا ما را آفریده و ما را میمیراند.



این دنیا دنیای امتحان است دیگر در آن دنیا عذر و بهانه ای پیش خدا نداشته باشیم . من ، مرگ با عزت همچون حسین (ع) را به زندگی با ذلت و خواری ، ترجیح می دهم .

من این دنیا را ، با تمام زشتیهایش رها کرده و به آنجا که وعده اوست دل خوشم و از خدا یاری میخواهم که در راه او و برای وارثان زمینش ، قدم بردارم و مرا یک لحظه هم به حال خود وامگذار.

و برای آخرین بار ، به جبهه اعزام شد و هنگامی که ؛ برای شناسایی رفته بود . شهد شهادت را نوشید و افسوس و حسرت دو چندان را برای ما واماندگان این کاروان به یادگار گذاشت .<sup>۱</sup>

## شکستن بال ها

در حین سوار شدن ، ناگهان به یادم آمد که وضو نگرفتم . قصد کردم وضو بگیرم . صدایی در گوشم نجوا کرد نه ، این کار را نکن ! حالا یک بار وضو بگیر ؛ مگر اتفاقی می افتد .

گفتم : از آن موقعی که ، در مدرسه حقانی قم پذیرفته شدم ، عهد بستم ، که هیچ کاری را بدون گرفتن وضو و خواندن آیت الکرسی انجام ندهم .

ولی دوباره همان صدا گفت : اگر جلوی بچه ها وضو بگیری ، ریا می شود بهتر است سوار ماشی شوی . بچه ها منتظرند . باید آن ها را به محور برسانی . زود باش ! نکند دیر بشه .

خلاصه سوار شدم . با صلوات راه افتادیم . در بین راه ، بچه ها نوحه می خواندند ، شوخی می کردند و ...

---

۱- راوی : محسن کاملی برادر شهید حسن کاملی ، بازنویس : ربابه خطیبی فر

وای خدایا! چی شده؟ احساس گنگی دارم احساس می کنم یه هوا بلند شدیم . گرد و غبار همه جا را فرا گرفته . چه شده است . بوی شهادت می آید . یعنی ، من لایق پرواز گشتم . سرم گیج می رود . دیگر هیچ احساس نمی کنم .

وقتی چشم گشودم ، بچه ها ، اطرافم بودند . ناباورانه به من نگاه می کردند . پرسیدم : چه شده است ؟ بچه ها [ با لبخند ] گفتند : ما فکر کردیم ، پریدی . ولی مثل این که پرهایت ، در بین راه شکستند .

گفتم : خودم هم همچنین حسی داشتم . ولی بچه ها ! چه اتفاقی افتاده ؟

یکی از بچه ها گفت : اتوبوس به مینی خنثی نشده ، برخورد کرد . ما هم از آن پرت شدیم .

خدایا باور کردنی نیست . با مین برخورد کردیم و هیچ کدامان ، طوری نشدیم . احساس غریبی است .

خیلی خوشحال بودم . همه بچه ها ، سالم بودند . دیگر دردی هم احساس نمی کردم به خود آمد ، فهمید که به برکت آیت الکرسی – که در موقع حرکت خوانده بودم – سالم ماندیم . زخم رم هم ، بهعلت سستی اعتقادی بود که ، در قلبم زخنه کرده بود . این حادثه ، برای من یک زنگ بیدار باش بود .

با شنیدن صدای زنگ در ، از جا برخاستم . با شروق وصف ناپذیری ، در را گشودم . خودش بود . رضا بود . خدایا! چه لحظه با شکوهی .

رضا ، وارد اتاق شد . همانند بچگی هایش ، مظلومانه در آغوش مادر جای گرفت .

خواهر بزرگترم [ با تعجب ] پرسید : داداش چرا نپرسیدی برای چی مادر به استقبال نیامد ؟ رضا گفت :

خوب می دانم ، مادر پاهایش شکسته و گرنه با پای برهنه هم که شده ، به سمت در می آمد . همه با

تعجب به هم نگاه کردیم . طی مدت زمانی ، خواهرم پرسید : ناراحت شدی ؟ رضا همان طوری که در

حال بازی با برادر کوچکم بود ، آهی کشید وگفت : مگر ممکنه ! پای مادر عزیزم شکسته باشد و من ناراحت نباشم . ولی دردناک ترین صحنه را ، در اهواز دیدم .

پرسیدم : چه صحنه ای ؟

گفت : صحنه عجیبی بود ، ناگهان هواپیماهای عراقی در آسمان ظاهر شدند . تمام شهر را بمباران کردند . جیغ و داد به آسمان بلند شد. هر کس به طرفی فرار می کرد .شهر نامنظم گشته بود ما هم به کمک مردم آسیب دیده می شتافتیم. ناگهان زنی را دیدم ، به زمین افتاده و نوزادش ، آن سوی پرت شده است ولی سینه خیز ، به سمت فرزندش حرکت می کرد چه صحنه وحشتناکی ! اشک از چشمانم جاری شد . با کمک مردم ، او و نوزادش را به بیمارستان بردیم . ولی به علت ، شدت جراحات به شهادت رسید . اما نوزادش زنده ماند .

وقتی ، این را شنیدیم . سخت ناراحت شدیم و گریه کردیم .

رضا گفت : وقتی شما را می بینم ، که اطراف مادر هستید و به او کمک می کنید و یک لحظه او را تنها نمی گذارید ، خیالم راحت می شود و افسوس می خوردم به حال مردمی ، که هیچ کس را ندارند ، و مظلومانه شهید می شوند .<sup>۱</sup>

### **پدر ، خدا صبرت دهد**

بعد از نماز صبح ، رهسپار شدیم . هوا خیلی سرد بود . کلاه را تا پشت گردنم پایین کشیدم . یقه کت گهنه ام را هم بالا زدم تا سوز هوا را کمتر احساس کنم . هنوز چند قدمی نرفته بودم که ناگاه ، مشهدی

---

۱- راوی : مریم کشاورزبان خواهر شهید محمد رضا کشاورزبان ، بازنویس : رهایی

تقی جلویم سبز شد . ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم . ترسم را که دید خندید و گفت : ببخشید ، نمیخواستم تو را بترسانم .

با لبخند گفتم: اشکال ندارد . تقصیر تو نیست دیگر دل و جرأت برای ما نمانده است . قدیم ها ، از صبح تا بوق شب توری بیایان بودیم ولی حالا چی ؟ از صدای خش خش یک برگ هم می ترسیم .

خدا نکنده چرا ؟ تو و ترس ؟

آره مشهدی ، از وقتی که این پسره ، سربازی رفته ، نصب عمرم تمام شد . می ترسم ، بلایی سرش بیاید .  
علی اکبر را می گویی ، نه انشاء الله صحیح و سالم بر می گرده ما هم شیرینی عروسی اش را می خوریم .  
خدا از دهانت بشنود .

از سربازی خیلی مانده است ؟

فقط ۴ ماه !

چیزی نمانده است . ۴ ماه دیگر که محرم است انشاء الله امسال هم توی عزاداری آقا امام حسین شرکت میکند و زنجیر می زند .

غصه نخور . حالا کجا می روی ؟

سر زمین می روم . امشب آب دارم . می خواهم قبل از آبیاری ، دانه گندم را بیاشم .

به سلامتی ، کمک نمی خواهی ؟

زنده باشی ، کارم زیاد نیست .

برای نماز ظهر ، مسجد می آیی ؟

نه ، همانجا می خوانم شب بر می گردم .

خب رو در بایستی نکن ، اگر کاری داری بگو.

دستت درد نکند .

پس خداحافظ.

دست علی به همراهت .

سر زمین که رسیدم . آفتاب همه جا را روشن رده بود . با بیل ، کلوخ ها را خرد کردم . بعد پیش بندم را بستم که ؛ دانه های گندم را بپاشم . هنوز یک مشت را پخش نکرده بودم که صدایی آمد ، سلام ، خسته نباشید .

باورم نمی شد . برگشتم بله خودش بود . علی اکبر .

از شدت هیجان ، پیش بندها را رها کردم و به سمتش دویدم . او را در آغوش گرفتم و بوسیدم . گفتم :  
علیک السلام . درمانده نباشی ، تو کی آمدی ؟

بعد از اذان صبح به خانه رسیدم . مادر گفت ساعت ۶ آمده اید سر زمین ، من هم آمدم کمکتان کنم .

زنده باشی بابا . نمی خواهد . تو تازه آمدی مهمان هستی ، برو استراحت کن .

با دلخوری گفتم : آقا جون ! حالا ما دیگر مهمان شدیم .

نه منظورم این است توی این دو سه روزی که هستی استراحت کن .

نخیر آقا جون! وقت استراحت شماست. به اندازه کافی زحمت کشیدید. خب، به جای حرف زدن، بهتر است برویم کار کنیم. الهی خدا به تو سلامتی بدهد.

به شما هم بدهد. چی می کارید؟

گندم می پاشیدم و

پس مقداری هم به من بده، تا بپاشم.

مشغول کار شدیم. با آن که از صبح زود شروع کرده بودیم، هنوز تمام نشده بود. نزدیک به ظهر بود که؛ یکدفعه علی اکبر دست از کار کشید و از باغ خارج شد.

تعجب کردم، پیش خودم گفتم: این بچه که؛ این جوری نبود، چرا یکهو رفت.

سرگرم کار شدم که در باز شد. علی اکبر در حالی که آستینش را پایین می کشید گفت: آقا جون، وقت نماز ظهر است کار را ول کن، بیا نماز بخوان.

الان می آیم. صبر کن، همین یک مشت مانده است.

بعد از خواندن نماز، رو به من کرد و گفت: آقا جون! شما بروید خانه، من همین جا می مانم و آبیاری میکنم.

نه پسر! دست تنها نمی توانی.

آقا جون، می توانم. شما فقط به من اطمینان کنید.

نمی گویم که نمی توانی، دست تنها سخت است.

نگران نباشید .

بالاخره ، راضی ام کرد . در راه منزل ، مش تقی مرا دوباره دید .

گفت : مگر نگفتی ، تا شب نمی آیم .

آره ، ولی پسر آ«د و گفت : تو برو خانه ، خودم هستم .

کدام پسرت ؟ علی رضا که کوچک است .

علی اکبر .

خدا آخر و عاقبتش را بخیر کند .

انشاءالله

سرنماز مغرب ، خیلی دعایش کردم . صبح که ، برای نماز بلند شدم . به خواب عمیقی فرو رفته بود . زخم

گفت : حاجی ! دیشب خیلی دیر برگشت . ببین چه راحت خوابیده ؟

آره ، خدا خیرش دهد .

حاجی کجا می روی ؟

نانوایی ، بعد هم پیش اصغر آقا ، مربای بالنگ برایش بخرم . خیلی دوست دارد .

نان و مربا را که خریدم . راهی خانه شدم . در حیاط را که باز کردم . صدای فریاد ، علی اکبر متعجبم کرد .

فورا وارد اتاق شدم . علی اکبر با صدای بلند می گفت : مادر جان ! آخر این چه کاری بود کردی ؟

آخر مادر ! قضایش را بخوان .

صدایش را بلند تر کرد و گفت : مادر جان ! نماز پایه و اساس دین است . حالا که به قول شما خسته بودم

و خواب . اگر در حال مرگ هم با شم ، وقت نماز ، باید نماز بخوانم . می فهمی ؟

حالا بیا و خوبی کن . دیدم دیشب دیر وقت آمدی ، خسته ای ، بیدارت نکردم .

برای این که موضوع را فیصله بدهم گفتم : پسر جان ! بچه خوب سر مادرش داد نمی زند . آنگاه رو به

همسرم گفتم : یک مادر خوب ، بچه اش را برای نماز بیدار می کند .

سرسرفره صبحانه ، علی اکبر گفت : مادر جان ! ببخشید ، صدایم را بلند کردم . حلالم کن . آقا جون شما

هم ببخشید .

بابا جان ! اشکال ندارد .

راستی آقا جون ! ظهر باید بروم . امری ندارید .

کجا ؟

یک سرباز کجا باید بره ؟

به این زودی ، تو که فقط یک روز است که آمدی .

باید بروم .

خدا پشت و پناهد .

ساکش را بست و رفت . با رفتنش انگار نیمی از وجودم را با خود برد . بر خلاف دفعات قبل ، برای

خداحافظی تا جلوی مینی بوس نرفتم . نمی دانم چرا دلم شور می زد . هنوز پیچ کوچه را رد نکرده بود



که صدایش زدم ، برگشت دستی تکان داد و گفت : خداحافظ آقا جون! خدا صبرت بدهد .<sup>۱</sup>

## نامش را سلمان بگذار

پلکهایم سنگین بود حتی نمی توانستم چشمهایم را برای چند دقیقه باز نگه دارم . چشمهایم را آرام بر

هم گذاشتم هنوز کاملا خوابم نبرده بود که صدایی گفت : پاشو ، چقدر می خوابی ؟

به سختی چشمهایم را باز کردم . ولی کسی را ندیدم دوباره می خواستم بخوابم که مجددا صدایی آمد :

بیا بیرون روبرویت چه خبر است .

با بی میلی چشمهایم را مالیدم بعد از آن کمی جا به جا شدم . به جایی که گفته بود ، نگاه کردم از دیدن

منظره روبرویم خشکم زد . چند بار چشمهایم را باز و بسته کردم شاید خواب می دیدم ولی نه.....

تعجب کردی ؟

به سمت صدا برگشتم ولی کسی آنجا نبود با صدای بلند داد زدم شما کی هستیند ؟ اینجا کجاست ؟

هیچ صدایی نیامد . به اطراف نگاهی انداختم . خدایا ! چقدر زیبا بود . یک باغ بزرگ و بی انتها ! که ؛ سر

سبزی آن چشم را نوازش می داد . با گلهایی خوش رنگ و معطر ، بلبل های توی باغ ، چقدر زیبا نغمه

سرایبی می کردند . به آسمان نگاهی انداختم . آبی آبی بود . با لکه هایی از ابر سفید ، که هر کدام شکل

خاصی داشت . یکی شکل فیل ، عقاب و حتی یک کالسکه ، به ابرها خیره شده بودم که ؛ آن صدا دوباره

گفت : حالا کاملا بیداری ، می خواهم خبر مهمی را به تو بگویم .

سریع برگشتم ، مقابلم مردی بلند قد که لباس سبز بر تن داشت ایستاده بود . صورتش را پوشانده بود

---

۱- راوی : حسین علی کرمانی پدر شهید علی اکبر کرمانی ، بازنویس : زری خطیبی فر

ولی زیر آن پارچه ، درخشش عجیبی داشت . آرام گفتم : شما کی هستید ؟ چه خبری برای من دارید ؟  
به تو پسری عطا می شود ، اسمش را سلمان بگذار . این را گفت و سوار بر اسبی شد و به سرعت تاخت .  
بی اختیار به دنبالش دویدم و گفتم : نرو ، صبر کن ، ببینم .....

ناگهان دستی ، شانه ام را تکان داد . گفت : آقا ! بیدار شو، خواب می دیدی . چشمهایم را باز کردم . زخم بود .

وقتی دید ، دارم با تعجب نگاهش می کنم گفت : توی خواب داد می زدی که ؛ نرو . من دیدم همه  
مسافرها دارند ، نگاهت می کنند گفتم بیدارت کنم . خواب بدی دیدی ؟

لبخند زدم و گفتم : نه ! اتفاقا خبر تولد یک پسر خوشگل را شنیدم . اسمش هم سلمان است . آرام  
خندید و گفت : حالا ، اسمش را هم به تو گفتند . دیدم که باور نمی کند . حق هم داشت ، خدا پنج تا  
دختر با ما داده بود . می خواستم خواب را برایش تعریف کنم که یکدفعه حالش بد شد و گفت : آقا ! فکر  
نکنم بتوانم تا تهران دوام بیاورم . بهتره توی سمنان پیاده شویم . فکر کنم تا چند ساعت دیگر بچه به دنیا  
بیاید .

با دستپاچگی به طرف راننده رفتم و از او خواستم که ما را در سمنان پیاده کند .

آقای کریمی ! پس این طوری بوده که اسمش را سلمان گذاشتید .

بله ، آقا رضا !

خدا براتون ببخشه . خیلی پسر خوبییه ! پسر من می گوید توی مسجد ، کلاسهای عقیدتی برگزار می کند .  
به بچه ها قرآن آموزش می دهد . انگار جدیدا کلاس ملاحی هم در مسجد تشکیل داده است .

خیلی ممنون! خدا بچه های شما را براتون ببخشد.

چند روز پیش، همراه دوستم که از تهران آمده بود، به مسجد رفتیم. وقتی چشمش به آقا سلمان افتاد به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت و بوسه بارانش کرد. من تعجب کرده بودم گفتم: آقا محسن! شما ایشان را از کجا می شناسید؟ آقا محسن هم در حالی که ذوق زده شده بود گفت: این چه حرفیه؛ ما چند سال هست که با هم دوستیم. من حتی زندگی ام را مدیون آقا سلمان می دانم. سلمان در حالی که سرش را پایین انداخته بود، گفت: این چه حرفیه، زندگی همه ما در دست خواست. دیگر این حرف را نزن. من که کنجکاو شد بودم، رو به سلمان کردم و گفتم: بگو ببینم، چه کار کرده ای؟ سلمان باز هم گفت: هیچی، کاری نکردیم.

من که دیدم فایده ندارد، از سلمان نمی شود حرف کشید، از آقا محسن خواستم ماجرا را برایم تعریف کند او هم گفت: قبل از انقلاب، یکروز که تظاهرات بود، به همراه همین گل پسر، رفتیم. آنروز ارتشی ها مثل سگ ها به مردم حمله کردند در همین حین، یک گلوله هم به من اصابت کرد.

با وجود این که به روی زمین افتاده بودم، باز هم دست بردار نبودند و به طرفم شلیک می کردند. سلمان هم از خود گذشتگی کرد و به سمتم آمد و مرا از آنجا دور کرد بعد هم مرا به بیمارستان برد. اگر آنروز سلمت به دادم نرسیده بود، حالا اینجا نبودم.

وقتی به صورت سلمان نگاه کردم، دیدن انگار خوشش نیامده که از او تعریف کرده است.

آره آقا رضا! اصلا دوست ندارد کسی از کارهایش تعریف کند. حالا، قصد تعریف ندارم، ولی چند وقت پیش، نیمه های شب از خواب پریدم. نور ضعیفی، اتاقش را روشن کرده بود، کنجکاو شدم. آرام به سمت اتاقش رفتم و در را باز کردم. بوی خوشی به مشام رسید، انگار بوی گل محمدی بود. سرمست

بوی معطر بودم که ؛ چشمم به سلمان افتاد . سر بر سجده گذاشته بود. چند دقیقه ای همانجا ایستادم و نگاهش کردم . سجده اش طولانی شده بود . نزدیکش رفتم و کنارش نشستم حالا صدای گریه اش را میشنیدم . بی اختیار دستم را روی شانه اش گذاشتم . آرام سر از مهر برداشت و همزمان اشکهایش را پاک کرد . گفتم : بابا جان ! چرا گریه می کنی ؟ چیزی شده ؟

در حالی که ؛ نگاهش را از من می دزدید ، گفتم : نه آقا جون ! خبری نیست . ولی وقتی دید که ؛ داحتش نمی گذارم با شرم گفتم : آقا جون ! دنیا زودگذر است . عمر آدم هم زود تمام می شود . بهتر است از ساعات عمر کوتاه خودمان ، حداکثر استفاده را بکنیم .

می دانی آقا رضا ! جوان های این دوره بیشتر از سن خودشون می فهمند .

راست گفتمی ، البته اگر این جنگ بگذارد که ؛ جوان ها توی شهر و دیارشان بمانند . راستی ، آقا سلمان شما هم که ؛ رهسپار است .

مطمئنید . او که ؛ گفت می خواهد به مشهد برود .

خب ، دروغ نگفته است . قرار بود که ؛ سلمان و پسرش به همراه بچه های دیگر به مشهد بروند و از طرف لشکر ۷۷ خراسان راهی جبهه بشوند . آن طوری که ؛ پسرش میگفت سلمان مسئول تبلیغات اسلامی است . انگار عملیات در پیش است .

دیدم شما موقع خداحافظی نبودید پسر شما ، موقع رفتن ، پشت بلند گو رفت و گفت : گوش به فرمان امام باشید . در کارهایتان خدا را در نظر بگیرید به پیامبر گونه ی امام امت عمل کنید .

در کارهایتان زیرکانه و استوار و در رفتار و اعمالتان تقوی را در نظر بگیرید و همواره صبور باشید و وحدت را حفظ کنید ، امیدوارم خداوند رحمان همه ما را صبر دهد که فقط برای رضای او ، کارهایتان را انجام

دهید .

عجب ! پس به جبهه رفت .

این جوان ها را نمی شود اینجا نگه داشت ، برای آنها ، مثل زندان می ماند .....

هنوز حرفم تمام نشده بود که امیر - پسر - وارد شد و گفت :

- آقا جون ! شما توی مغازه آقای کریمی نشسته اید . زود باشید ، باید برویم مسجد .

- پسر جان ! سلامت را خوردی ؟

- ببخشید ! سلام آقا کریمی ، سلام ، آقا جون.

- سلام ، امیر آقا! مگر خبری شده است .

- بله ! بچه ها از جبهه آمده اند .

- پس حتما سلمان هم آمده است . صبر کنید من هم مغازه را ببندم و بیایم .

وارد مسجد که شدیم پسر به همراه چند نفر دیگر را دیدم که ؛ با هم صحبت می کردند تا چشمش به ما

افتاد ، همه ساکت شدند . او به سمت ما آمد و با ما روبوسی کرد . آقای کریمی رو به او کرد و گفت :

نمیدانی سلمان کجاست ؟

با این سوال ، پسر سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . آقا کریمی در حالی که شانه های او را

میگرفت ، دوباره سوالش را پرسید . این بار علی در حالی که اشک می ریخت گفت : آقای کریمی !

داشتیم پیشروی می کردیم که ؛ یکهو گلوله ای به او اصابت کرد ولی آنقدر درگیری شدید بود که

نتوانستیم او را به عقب بیاوریم .

انشاءالله هنوز زنده است .

با گفتم این حرف علی ، اشک از چشمان آقای کریمی سرازیر شد ولی با این وجود ، با صدایی گرفته گفت: خدا هر چی بخواهد همان می شود .<sup>۱</sup>

## سفر به دیار فرزندان

کوچه پس کوچه ها پشت سر هم نگاهم به نام هر کوچه . ببخشید آقا اتفاقی افتاده ، نه . عذر می خواهم خانوم : کوچه شهید عبدالکریم کفتری کجاست ؟ آهان می دانم ، دنبالم بیاید . بفرمایید این هم کوچه شهید کفتری ، چرا دنبالش می گشتید ؟

شما خانم ؟ خانم صفایی - خانم صفایی : برای پایان نامه ام از طریق مجله به نام این شهید رسیدم و تصمیم گرفتم در موردش تحقیق کنم . چه خوب . چرا ؟ چون من هم برای پایان نامه ام همین تصمیم را داشتم . خانوم صفایی : می تونیم با هم کار کنیم . باشد اشکالی ندارد چون من هم تنها هستم . قرار شد فردا صبح ، بعد از دانشگاه به خانه شهید برویم .

آقای احدی : شما فامیلم را از کجا پیدا کردید ؟ از جزوه ای که در دستتان است . چقدر زیرکانه . ممنونم . خوب است حرکت کنیم . به خانه شهید رفتیم . در زدیم . سلام مادر : سلام پسرم بفرمایید ؟ برای تحقیق مزاحم شده ایم . اجازه هست ؟ خانه خودتان است . وارد شدیم دری زرد رنگ ، خانه ای سیمانی ، حیاتی کوچک و اتاق هایی قدیمی ، نشستیم ببخشید مادر از شهیدتان بگویید .

عبدالکریم در سال ۱۳۴۲ در خانواده ای بدنی آمد که پس از گذراندن دوران ابتدایی و راهنمایی وارد دبیرستان شد . در مبارزات مختلف شهرستان دامغان علیه رژیم شاهنشاهی شرکت فعال داشت . در راه خدمت به مردم و مملکت قدم بر می داشت . هدفش از عضویت در بسیج : لبیک به ندای امام و مرید

---

۱- راوی : غلامحسین کریمی پدر شهید سلمان کریمی ، بازنویس : زری خطیبی فر

خویش در جهت تامین و برآورده کردن آرمان های انقلاب بود . با آغاز جنگ تحمیلی سنگر مدرسه را رها کرد و به جبهه رفت . او همین طور از زندگی شهید می گفت : پس از چند ساعت گفتگو از مادر خواستیم تا اگر عکس یا یادگاری از شهید دارد بدهد تا از روی آن فتو بگیریم . خوشبختانه با کمک خانم صفایی و از طریق کامپیوتر تصویرهای مناسب را انتخاب کردیم و کادری مخصوص را برای هر کدام تعیین کردیم . از فرصت ها استفاده کردیم با هم خودمانی شده بودیم و قرار گذاشتیم فردا دوباره بعد از کلاس به خانه شهید برویم .

با ماشینی که آقای احدی قرض گرفته بود در کارمان خللی پیش نیامد . ساعت ۴ دوباره به خانه شهید رفتیم ، در زدیم برای مادر سخت بود در را باز کند او سخت بیمار بود . برای چندمین بار بود که به خانه اش می آمدیم . خانم صفایی فکر می کنم فردا تحقیقمان پایان یابد . تا خدا چی بخواد . آقای احمدی ، قبول دارم . مشغول صحبت بودیم که در یک لحظه مادر گفت : بفرمایید . ممنونم وارد شدیم . صحبت کنید . چشم اجازه دهید برایتان میوه بیاورم . نه : مادر زحمت می شود خودم این کار را می کنم شما شروع کنید .

شهید در تیر ماه سال ۱۳۶۲ در یک پاسگاه نزدیک منطقه علمیات مورد اصابت ترکش قرار گرفت و بعد از ۲ ماه به شهادت رسید . او در شب اول محرم سال ۱۳۶۲ به دیدار معشوق شتافت .

مادر : چی شده ؟ چیزی نیست اما نمی دانم چرا هر وقت یاد شهادتش می افتم اشک از چشمانم سرازیر می شود ، عبادت ، راز و نیاز عبدالکریم ، دعای کمیل او و شب زنده داری های او را هنوز در گوشه و کنار این خانه می بینم .

آقای احدی کافی است مادر اشک می ریزد فکر می کنم آزارش می دهد بهتر است برویم . ببخشید مادر ! با اجازه زحمت را کم می کنیم . خوش آمدید باز هم بیاید .

فردا دوباره مانند دیروز به طرف خانه مادر شهید می رفتیم که متوجه شدیم کوچه شلوغ است دوان دوان جلو رفتیم . ببخشید چی شده ؟ مثل این که مادر حالش بد شده و او را به بیمارستان برده اند . کدام بیمارستان ؟ کی ؟ چه وقت ؟ با عجله به طرف بیمارستان شهید رجایی رفتیم . از پله های بیمارستان طوری بالا رفتیم که همه ما را نگاه می کردند .

چه خبره آقا اینجا بیمارستان . عذر می خواهم - ببخشید مادر شهیدی را اینجا نیاورده اند . بله . کجاست؟ کدام بخش ؟ کدام اتاق ؟

روی این برگه ذکر شده است لطفا بگیرید . ممنونم خانوم شما که با این آقا هستید چیزی بگویید . شرمنده عجله دارید .

وارد اتاق شدیم سلام مادر - سلام فرزندانم - منتظرتان بودم . تا آخرین مطلب را بگویم . تورو خدا بنویسید و می نویسم بگویند - فکر می کنم شب اول محرم بود ؛ خواهرش ، عبدالکریم را در خواب دید در حالی که می گفت : خواهر من از شما زودتر به کربلا رسیدم . این جمله در ذهن خواهر ایشان بود تا زمانی که در سال ۱۳۷۷ به زیارت امام حسین (ع) نائل آمد و فرزندم به آرزوی خود که هم نشینی با ابا عبدالله الحسین بود ، رسید .

دوست دارم شما نیز اینگونه باشید . کافی است مادر ، استراحت کنید . چه استراحتی ؟ من دیگر رفتنی هستم . می دانم . مرا حلال کنید . و به فرزندانم خبر دهید . پس از چند دقیقه مادر شهید به دیدار فرزندش شتافت . حتما با عبدالکریم به زیارت کربلا خواهد رفت . انشاء الله که ما نیز ادامه دهنده راه این عزیزان باشیم .<sup>۱</sup>

---

۱- راوی : اکرم حاجی پروانه خواهرزاده شهید عبد الکریم کفتری ، بازنویس : زهرا خالصی



## عزیزان! قیامت

سوار بر مرکبی بی رمق، چشمهایش، اشک در آن حلقه زده و قادر به سرازیر شدن بر گونه هایش نبود. اگر بگویید چرا مرکب؟ چرا انسان نه؟ می گویم زیرا این نوع از مرکب با دیگر مرکب ما قابل مقایسه نیست. نیزه و شمشیرش شعار می دادند هیئات من الذله. هر کجا قدم می گذاشت به دنبالش می رفتم. به بقیع رسیدیم کنار قبری نشست و گفت: ما هم اکنون در کناب قبور خاکی مادرت زهرا (س) هستیم. بال در آوردم برای اوین بار به آغوشش رفتم. گریه می کرد. لباسش بوی قربت می داد. چند لحظه نشستم خود را به قبر چسباندم. زهرای اطهر را دیدم؛ قرآنی دست نخورده به من داد. تشکر کردم. به راه افتادیم.

دوست داشتم کعبه را ببینم. ناگهان خود را کنار کعبه یافتم.

بخشید می شود شب را در این مکان مقدس اقامت کنیم. پاسخ داد: می دانی محمد علی! تو در عملیات جزیره مجنون مفقود خواهی شد. بنابراین استفاده از فرصت ها اقدام بجایی است.

از این که نامم را می دانست تعجب می کردم این بزرگوار کیست /

تو را از کجا می شناسد؟ ناگهان دستی بر سرم زده شد. به راه افتادیم بسیار دقیق بود ساعت نهایی مشخص را در مسجد الاحرام و مسجد النبی سپری کردیم. اصرار کرد تا پا برهنه در این مکان راه برویم؛ چرا که ساعتی دیگر قافله ای از جنس بلور قدم های استوارش را روی این ریگ ها و سنگ های سست خواهد گذاشت، پس سریعتر. پا برهنه بیابان عرفات و متعجب از این که چرا کسی نیست؟ چرا مکه خلوت و آرام است؟ آیا قرار است اتفاقی رخ دهد. عالم خیال کنارم را نگام کردم رفیق و همراهم را

ندیدم. در ذهن خود وجود انسانی تنها در بیابانی بی آب و علف ، پر از مصیبت ، هر گوشه را نگاه کرد و دید شهیدانی از دیار عاشقان ، بدون هیچ صحبتی ، تنها و تنها سکوت ترس انسان را فرا می گیرد .

من این گونه گم شده بودم . جلو رفتم از دور خیمه ای نورانی را دیدم به طرفش رفتم هر چند نزدیک تر می شدم خیمه دورتر می شد . مرکبی سفید مرا به خود جلب کرد . سوارش شدم و مرا به خیمه رساند . رفیق قدیمی را دیدم ؛ گریه کنان خود را به آغوشش انداختم .

بزرگان زیادی در خیمه حضور داشتند . چهره هایی نورانی و خندان ، هر کدام مشغول کاری بودند . یکی از آنان به بنده گفت : می دانی پسر ! پس از سال ها چشم انتظاری خانواده ات پلاک و استخوانی از جسم آسمانی ات را تشییع کرده و در زمره شهدای انقلاب قرار می دهند . با این که هنوز تو را نشناخته ام اما مهربانی و عطوفت زبانزد خاص و عام است . جمله ای همانند جمله پیش . دوباره حرکت کردیم این بار چند بزرگ دیگر به ما اضافه شدند ، اصرار در بازگشت داشتند . پذیرفتیم . کمی جلوتر ، یکی از بزرگان فرمود : پسر ! قرآنت را که می دانم هدیه ای است از جانب زهرای اطهر (س) در حالی که در دستانت است به شهادت می رسی . پیام امامت ، دفاع از اسلام که یادت نرفته آیا برای خانواده ات پیامی از شهادت گذاشته ای و آرمان ها و آرزوهای براد شهیدت ، خدمت به مردم ، اسلام و مسلمین در راستای اهداف استوار کرده ای ؟

پاسخ دادم : بله اما بنده نیز سوالی دارم . بگو و محمد علی گفت : دوباره تعجب کردم ، او گفت محمد علی آیا درست شنیده بودم ؟ مات و مبهوت فقط نگاه می کردم . بگو پسر . من می دانم چگونه اینجا آمده ام اما خوشحالم با شما هم رفیق شده ام . دوست دارم بدانم پایان راه کجاست ؟ پاسخ داد : با این که می دانم جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا . چیزی نمی گویم تا خودت متوجه شوی . سکوت کرد . دقایقی بعد جمعیتی مشتاق و سینه سپر کرده را دیدم به طرفشان حرکت کردیم او هم رزم حسین و

فرماندهمان در جبهه ، همه آشنا بودند ، اما چرا اینجا ؟

از مرکب پیاده شدیم . می بایست پا برهنه ادامه می دادیم تازه به جمله همراهم در بیابان عرفه پی برده بودم ؛ اما بزرگی دیگر را از همه جلوتر در حالی که پرچمی با نام یا مهدی در دست داشت را می دیدم سوار بر مرکبی تندتر از مرکب های دیگر .

ایشان کیستند : پاسخ داد ! ایشان جوان ترین بزرگ این سپاه هستند .

به قبرستان بقیع رفتیم روی همان قبری دست گذاشت که بنده ساعتی پیش کنارش نشسته بودم . جوان برومند چنین می گفت : مادر بلند شو حال آن روز فرا رسیده تا انتقام را از مردم سنگدل بگیرم . بلند شو مادر ! در یک لحظه همان خانمی را که قبلا زیارت کرده بودم را دیدم نقاب روی صورت و چادر خاکیش ندایی دیگر می داد . جوان در حالی که مرکب را تمیز می کرد زهرا (س) را بر آن سوار کرد و خود در حالی که پرچم در دستانش بود ، جلو حرکت می کرد .

زمانی که به مکه رسیدیم . جوان برومند تنها به طرف کعبه حرکت کرد . پرچم را در بالای خانه کعبه برد و در حالی که پرچم را قرار می داد می گفت : انا المهدی . زمین می لرزید . بزرگان و مردم انگار برای چنین روزی ساعت شماری می کردند . غوغایی عجیبی به پا بود عده ای گرداگرد خانه خدا دور می زدند دوباره به طرف زمین قدیمی برگشتیم . او را نیافتم جستجو کردم میان جمعیت گریه می کرد برای سومین بار او مرا به آغوش گرفت ، در همان مکانی که بنده ، او را در آغوش گرفته بودم .

آقا بگو شما کیستی ؟ در این مکان مقدس چه خبر است ؟ حال می گویم : من حسین ابن علی (ع) و آن جوان برومند مهدی موعود (عج) و دیگری حضرت مسیح همان است که دست در دست مهدی (عج) گذارده و به او در پایین آمدن از خانه خدا یاری می رساند . پرسید آیا مسیح نیز زنده است ؟ گفت : بله او

در آسمان ها و مسجد الاقصی محل زندگی او بوده است . شاید مردم ندانند اما ایشان غمخوار صمدیان بوده است .

نورش با نورهای دیگر ، نیزه اش با نیزه های دیگر و قدرتش با قدرتهای دیگر می توان تنها مکه ، بلکه جهان را نیز به نفع خود مسلط کند . شمشیری برنده تر از شمشیر ابن ملجم و قدرتی افزون تر از قدرت اسرائیل و آمریکا ، هر لحظه بر تعداد جوانان افزوده می شد . تازه متوجه شده بودم که قیامت به پا شده عزیزان قیامت<sup>۱</sup> .

### عمل به وصیت

کلید خانه را به مهمان ها دادم و گفتم : بروید ، منزل ما ، استراحت کنید . بعد از شستن ظرف ها می آیم بعد از مدت زمانی که مهمان ها رفتند . دختر عمه ام [ با خوشحالی ] به خانه ما آمد . او به سمت مادر رفت و گفت : زن دایی ! مژده گانی ! مژده گانی !

مادرگفت : چی شده دخترم ؟

گفت : زن دایی ! چشمانت روشن . مجید آمد . با شنیدن این خبر ، اشک از چشمهای مادر سرازری شد . دختر عمه را در آغوش گرفت .

خوشحالی تمام وجودم را فرا گرفت . به طرف در دویدم . نگاهی به خیابان انداختم او را دیدم . خواستم به طرفش بروم که مادر مرا صدا زد و گفت : جلو نرو ! صبر کن . مگر نمی دانی مجید ناراحت می شود .

---

۱- راوی : حسنعلی کفتری برادر شهید محمد علی کفتری ، بازنویس : زهرا خالصی

من هم برگشتم . منتظر ماندم . بالاخره مجید وارد شد . خستگی از چهره اش می بارید . انگار ، مدت مدیدی نخوابیده بود . مادر برایش غذا آورد . رو به مادر گفت : مادر ! اجازه بدهید بخوابم . زیرا سه شب است که چشم بر هم نگذاشته ام .

او همان جا خوابید . خواستم رختخواب پهن کنم . گفت : لازم نیست . ما جبهه روی خاک می خوابیم . این جا که فرش است و بالاخره با همان حال خوابید .

روزی فیلم تشییع جنازه شهید محمد زاده را ، به خانه آورد و گفت : این فیلم را آورده ام ، تا شما را آماده کنم که اگر روزی شهادتم را شنیدید . گریه نکنید ، که با این کارتان ، دشمن خوشنود می شود . آنگاه رو به مادر و با خنده گفت : تصور کن از حالا مجیدی نداری !

مادر گفت : ای مادر جان ! هنوز دست از شیطنت هایت بر نداشته ای .

مجید دوباره با اصرار گفت : مادر خواهش می کنم . بگو که مجید نداری . بگو دیگه نه نه جان !

مادر گفت : راضی ام به رضای خدا.

مجید دوباره گفت : مادر ! دوست دارم وقتی خبر شهادتم را شنیدی . لبخند از لبانت پاک نشود . قول میدهی مادر ؟

با ناراحتی مادرم گفت : پسرم ، هر چه خواست خداست .

یک ماه مرخصی داشت . سه روز که گذشت . خبر مجروح شدن آقای موسویان به گوشش رسید . سریع به جبهه بازگشت .

هنگام بازگشت ، اول به منزل رفت . پیغامی برای همسرش گذاشت .

« گر چه با تو بودن را ، دوست دارم ، با خدا بودن را بیشتر دوست دارم . من از طرف خدا ، امانتی بودم .

امیدوارم خدا ، امانتی بهتر از من ، نصیبت کند .

همسر من ! همانند حضرت زینب (س) صبور باش و تقوا پیشه کن و ...»

سپس به منزل پدر آمد . مادر ، مشغول نماز خواندن بود . رو به همسرش گفت : از طرف من ، از مادر

خداحافظی کن . آنگاه به آرامی رفت .

نماز مادر که به پایان رسید . محبوبه گفت : خاله مجید رفت .

مادر پرسید کجا ؟

محبوبه گفت : به جبهه ، از من خواست که از شما خداحافظی کنم .

ناگاه ، مادر به سمت تلفن رفت . گوشی را برداشته و شماره سپاه را گرفت .

- الو

- بفرمایید .

- سلام پسر

- سلام مادر ، خسته نباشید .

- مادر جان ! این چه خداحافظی بود .

- مادر عجله داشتیم ، مرا ببخش .

دوستان مجید ، دوربینی آوردند و عکس گرفتند . انگار حس کرده بودند که این آخرین دیدار آنهاست .

روزی که خبر شهادتش را برایمان آوردند . همه بغض آلود ، برای تشییع پیکرش به سپاه رفتیم . در آن

جا مادر ، با دسته گلی به دیدار فرزندش آمد .

سپس رو به تابوت گفت : دیدی مادر ، چطور به وصیت تو عمل کردم . تو امانتی بودی که می بایستی به صاحب اصلی اش باز می گشت . خدایا ! راضی و خشنود باش که راضی و خشنودم .<sup>۱</sup>

## خودتو لوس نکن

دیگه برام ملکه شده است ، هر وقت صدای موتورش می آد ، فوراً در را باز می کنم تا چشمش به من می افته می گه :

به به سلام خانم ، چطوری ، بفرما این هم نامه ی شما انشاء الله خبرهای خوب باشه

خیلی ممنون دست شما درد نکنه .

بعد از خداحافظی در را بستم و مادر را صدا کردم با عجله به سمت من آمد و گفت : چیه دختر کی بود ، با کی حرف می زدی ؟ با خوشحالی گفتم : پشت چی بود ، نامه داداش حمید را آورده است .

ذوق زده شد . در ته چشمانش برق خوشحالی درخشید ولی خود را کنترل کرد و گفت : صبر کنید تا

همه بیایند و بعداً آن را باز میکنیم حالا تو هم به جای این که اینجا بایستی ، برو نامه را بگذار روی

طاقچه بعد هم به من کمک کن . بالاخره انتظارم به پایان رسید و نامه را که باز کردم احساس کردم که

بوی خوشی تمام فضای اتاق را پر کرد . چشمم که به خط حمید رضا افتاد چند بار آن را بوسیدم . مادر

که طاقتش طاق شده بود گفت : دختر جان ! دلم آب شد ، زود باش بخون ببینم چی نوشته ؟

---

۱- راوی : قمر کمالی خواهر شهید مجید کمالی ، بازنویس : رهایی

لبخندی زدم و شروع به خواندن کردم . این نامه اش با دفعات قبل فرق داشت . بعد از سلام و احوالپرسی از همه خانواده این طور نوشته بود . مادر عزیزم ! اگر تا به حال کوچکترین تردیدی در رفتن به جبهه داشته ام اما حالا ذره ای شک به خود راه نمی دهد زیرا شخصی را دیده ام که از وجودش مایه گذاشته است .

آری مادر ! چند روز پیش جراحی کوچکی برداشتم . مرا به بیمارستان منتقل کردند و مورد عمل جراحی قرار دادند . البته زیاد ناراحت نشوید ، فقط کمی صورتم زخمی شده بود . توی بخشی که من بستری بودم رزمنده هایی بودند که جراحیشان خیلی بیشتر از من بول ولی اصلا خم به ابرو نمی آوردند . میان این ها کسی است که با وجود کوچکش درسی بزرگ به همه ما داد .

او یک دختر سه ساله است . آن طور که پرستارها می گویند اسمش مریم است . اهل نطنز و وقتی ۲ سال بیشتر نداشته مرغی را بغل می کند تا به باغ برود در بین راه شغالی به آن ها حمله می کند ولی مریم از خود مقاومت نشان می دهد تا این که شغال عصبانی می شود و به صورت او چنگ می اندازد . می دانی وقتی شجاعت این دختر را می بینم هرگز نمی توانم خودم را راضی کنم که دیگر به جبهه نروم . مادر عزیزم آن روز را یاد هست . وقتی فهمیدی مخفیانه دوره آموزشی بسیج را طی می کنم چقدر عصبانی شدی مادر ، آن روز فقط یک زخم کوچک را دیدی و گفتی : یک تکه گوشت ناتوان بودی که بزرگت کردم . حالا می خواهی بروی جلوی گلوله های صدام من نمی گذارم .

بعد اشک امانت را برد ، اما بدان زخمی که دشمن ناکسان بر پیکر این خاک وارد کرده اند بزرگتر و خطرناکتر است . حالا من بیشتر احساس مسئولیت می کنم . امیدوارم که حلالم کنی در آخر از همه شما میخواهم امام را دعا کنید و به رزمندگان کمک برسانید والسلام .



وقتی به چهره مادر نگاه کردم ، نگرانی در آن موج می زد . انگار غم های دنیا به دل او نشسته اند بالاخره طاقت نیاورد و باگریه گفت: سهیلا! دخترم! پاشو . باید هر چه زودتر به تهران برویم . همان شب راهی تهران شدیم . از این که با مادر به دیدن حمید رضا می رفتیم خیلی خوشحال بودم .

ولی در طی راه به این فکر می کردم که قیافه برادر بزرگم و محبوبم چه شکلی شده است .

وقتی به بیمارستان رسیدیم ، دیگر صبح شده بود از پذیرش شماره اتاقش را پرسیدم . وقتی به در اتاق رسیدیم . از دیدن چهره حمید رضا یکه خوردیم به جای گونه چپ وی ، گوشت های قرمز پر از بخیه دیده می شد . وقتی متوجه ی نگاه های من شد لبخدی زد . من بی اختیار به سمتش دویدم و روی بخیه ها را به شدت بوسیدم . معلوم بود خیلی دردش آمده بود ولی به روی خودش نیاورد و با مهربانی با من صحبت کرد .

مادر فقط گریه می کرد . حمید رضا هم هر کاری کرد نتواست مادر را آرام کند . تا این که دختری کوچولو وارد اتاق شد بدون توجه به حضور من و مادر زیر پتوی حمید رفت . از خود صدا در می آورد و با حمید بازی می کرد . حمید رضا به او گفت مریم خانم ! مادر می گه گلستانه را اذیت نکن .

او هم فوراً سرش را از زیر پتو در آورد و با لحن زیبایی گفت : گلستانه ! این قدر خودتو لوس نکن .

مادر که تا حالا داشت گریه می کرد با شنیدن این جمله ، شروع به خندیدن کرد . من و حمید رضا هم خندیدیم وقتی چهره دخترک را نگاه کردم و دیدم به جای گونه و گوش سمت راست ، فقط گوشت های قرمزی است که تازه روییده است .

بعد از رفتن مریم گفتم : داداش ! آن رزمنده این دختر کوچولو بود گفت : آره ، خودش صورتش را به مادر کرد و گفت : مادر جون ! هر کاری که می خواهی انجام بدهی ، برای مریم انجام بده .

مادر گفت : مگه مادرش این جا نیست .

نه مادر ! آنطوری که شنیده ام پدر و مادرش از وقتی او را به این جا آوردند حتی یک بار هم به دیدنش  
نیاورده اند .

عجب ! پدر و مادر سنگدلی ! بیچاره تنهای تنهاست .

آره مادر اگر شما بتوانید سرپرستی او را قبول کنید خیلی خوب می شه .

نه مادر جان ! پدر و مادر هر چقدر هم بد باشند بالاخره دلشان طاقت نمی آورد . حتماً دنبالش می آیند .  
بهتره همین جا باشه .

بعد از چند روز که حال حمید رضا کمی بهتر شد مادر خیالش راحت شد و به خانه بازگشتیم وقتی که  
دفعه دیگر خواهرم به دیدن حمید رضا رفت . برای مریم عروسک زیبایی خرید و برایش برد . ولی مریم  
انجا نبود حمید رضا به خواهر گفته بود که : یکی از پزشکان بیمارستان سرپرستی مریم را قبول کرده و او  
را تحت عمل جراحی پلاستیک قرار داده است .

حمید رضا هم بعد از این که حالش بهتر شد ، دوباره به جبهه بازگشت . او این بار سفر بی بازگشتی کرد.<sup>۱</sup>

## دوست دارم عباس

گفتم : داداش ! عباس جان ! در را باز کن قول می دهم یاد بگیرم . گفت : نه باز نمی کنم تا یاد نگیری ،  
در را باز نمی کنم .

---

۱- راوی : سهیلا گلستانه خواهر شهید حمید رضا گلستانه ، بازنویس : زری خطیبی فر

با گریه شروع به خواندن کردم . بسم الله الرحمن الرحيم اذا الشمس كورت و اذا النجوم انكدت و ... سوره را چند بار تکرار کردم تا توانستم ، حفظ بشوم و او بعد از این که از من پرسید و فهمید حفظ شدم ، در را باز کرد .

من هم مثل اسیری که از زندان آزاد شده باشد از اتاق بیرون پریدم و خودم را به مادر رساندم و گفتم : مادر ! خودم را در بغلش انداختم . مادر کمی مرا به عقب حول داد و گفت : چرا گریه کردی ؟ گفتم از دست عباس ، دائماً مرا اذیت می کند .

مادر عباس را صدا کرد و علت را جویا شد . او هم گفت : من کار بدی نکردم فقط می خواستم قرآن را بهتر یاد بگیرم و برای این کار او را در اتاق کردم و در را رویش قفل نمودم . مادر دستی روی سرم کشید و گفت : که اینطور و آنگاه خندید .

عباس وقتی ناراحتی مرا دید به سراغم آمد و گفت : بیا بریم توی اتاق ، بهتون چیزی را نشان بدهم و دستش را به سمتم دراز کرد . من هم محکم مادر را چسبیدم و گفتم نخیر : نمی آیم تو می خواهی دوباره مرا زندانی کنی در حالیکه می خندید گفت : نه به جان بابا و به سمت اتاق رفت . نیم نگاهی به مادر کردم . مادر با نگاهش به من فهماند که بروم ، من هم به سمت اتاق عباس رفتم و وارد شدم روی تخت کنار پنجره نشستم عباس مرا که دید خندید و از صندوقچه ی خود ، قابی را درآورد و به من داد و گفت : بخوان ببینم می توانی ، من هم شروع کردم .

باسمه تعالی

برادر گرامی عباس محبوبیدختی به مناسبت هفته دانش آموز چون شما در سری مسابقات قرائت قرآن شرکت کرده اید . و رتبه برتر این رشته را کسب نموده اید بدین وسیله کمال تشکر را از شما داریم و

امیدوارم که با کوشش روز افزون در جهت کسب علم و دانش و معارف اسلامی و عمل به آن موفق باشید  
انشاء الله .

*امضاء: امور تربیتی استان تهران*

آرام نگاهش کردم و گفتم این لوح برای تو است خندید . مادر با دو تا لیوان شربت وارد اتاق شد و گفت این که چیزی نیست عزیزم . عباس وقتی حرف زدن را شروع کرد نام خدا و ائمه اطهار را به زبان آورد وقتی ۵ ساله اش شد نماز را به طور کامل فرا گرفته بود تازه جزء سی قرآن را حفظ بود و با صوت هم میخواند یک بار هم ، برای طلاوت قرآن به رادیو و تلویزیون دعوت شد . در حالی که می خندیدم گفتم : خوش به حال عباس ، و لیوان شربت را از دست مادر قاپیدم تا آخرش خوردم بعد گفتم یعنی من هم می توانم مانند او باشد عباس گفت : چرا که نه فقط کمی همت می خواهد که الحمد الله داری .

رو به مادر کردم و گفتم : عباس آقای ما چه کار خوب دیگری بلد است که من بلد نیستم . مادر در حالیکه دستش را روی سرم می کشید گفت : شکمو نیست و همه با هم خندیدیم . گفتم : به غیر از این ، مادر نشست و گفت بیا این جا روی زانوی من بنشین تا برایت تعریف کنم من هم رفتم نشستم و سرم را روی سینه ی مادر گذاشتم مادر ادامه داد زمان اول انقلاب وقتی عباس هم سن و سال امروز یعنی ۶ - ۵ ساله بود ما برای خانه نفت خیلی کم داشتیم بقیه جاها هم به سختی پیدا می شد چند روز پشت سر هم منتظر می شدیم تا نفت بخریم تا این که یک روز پیرزنی که چندتا بشکه نفت خریده بود نمی دانست آنها را با خود ببرد عباس پا به پای بچه های بزرگ تر به او کمک کرد دیگران او به دیگران هم همینطور کمک می کرد . هر وقت تظاهرات بود با برادر بزرگ می رفت .

روز ۲۲ بهمن مردم به خیابان ها ریخته بودند و مشغول هلله و پایکوبی بودند ما هم رفته بودیم عباس وقتی دوستانش را دید از من اجازه گرفت و به نزد آنها رفت . در همان حال صدای شلیک گلوله همه را

متعجب کرد ترس تمام وجودم را فراگرفته بود نمی دانستم چه اتفاقی افتاده ؟ فقط شنیدم که یکی می گفت : عباس تیر خورده دنیا پیش چشمم تیره و تار شد از هوش رفتم وقتی دوباره به هوش آمدم عباس را صحیح و سالم بالای سرم دیدم با شوق از جایم برخاستم و او را بغل کردم .

عباس گفت : مادر اتفاقی افتاده ؟ گفتم : تو تیر نخوردی ؟ گفت : نه من لیاقت نداشتم عباس بهرامی بود و اشک ریخت .

به طرف عباس رفتم و دستم را دور گردنش انداختم و گفتم : دوستت دارم داداشی . او هم گفت : من هم همینطور و یکدیگر را بوسیدیم از اتاق خارج شدم به حال رفتم و تلویزیون را روشن کردم ، سخنرانی امام خمینی را پخش می کرد از علاقه عباس به امام با خبر بودم او را صدا زدم و صدای تلویزیون را بیشتر کردم عباس مثل فرفره از اتاق بیرون آمد و پای تلویزیون نشست و با هر کلام امام گلوله گلوله اشک می ریخت نمی دانم چرا .

چند روز پس از آن ماجرا گذشته بود یک روز مادر برای نماز به مسجد رفته بودیم ، عباس و دوستانش را در گوشه ای از حیاط دیدم . جمع شده بودند و درباره چیزی صحبت می کردند از مادر اجازه گرفتم ، تا به نزد او بروم مادر گفت : نه اول نمازت را بخوان . اصرار کردم ، ولی قبول نکرد گفت : عباس جایی نمی روی تازه او جز اولین کسانی است که بعد از انقلاب به صفوف به هم پیوسته نماز جماعت و جمعه پیوسته و به خاطر همین جایزه گرفته می دانی از چه کسی ؟ لبم را آویزان کردم و شانه هایم را بالا انداختم مادر در حالی که می خندید گفت : امام جمعه وقت و مرا به داخل مسجد برد .

شب شده بود و اثری از عباس نبود مادر دلش شور می زد و هرازگاهی از پنجره که به کوچه نگاه می کرد تا این که زنگ در به صدا درآمد . در را باز کردم عباس بود لباس عجیبی بر تن داشت درحالی که خندیدم گفتم این چه لباسی که تنت کردی در حالی که گوشم را می گرفت گفت : علیک سلام بیخشید

سلام . جوابم را داد و گوشم را ول کرد . مادر با دیدن عباس گریه را شروع کرد برادر بزرگم به مادر نگاهی کرد و گفت این وظیفه من است همه باید از سرزمین اسلامی دفاع کرد و دست متجاوز را کوتاه .

گفتم داداش کجا می خواهی بروی خندید و گفت : جبهه نگاهش کردم صورتش قشنگ تر از همیشه بود گل خنده روی لبانش مثل اشعه های آفتاب می درخشید خودم را در بغلش انداختم و سیر بوسیدمش .

فردا صبح ، وقتی برای نماز بیدار شدم عباس رفته بود مادر بساط آش رشته را آماده می کرد سر ساعت ۸ صبح آش آماده شده بود .

فقط مانده بود آن را بین مردم محل تقسیم کنیم . مادر چادرش را دور کمر پیچید و آش ها را در سینی گذاشت و برای یکایک اهل محل برد .

چند وقتی بود از عباس خبری نداشتیم همه خانواده نگران و ناراحت بود . یک روز بعد از ظهر زنگ در به صدا درآمد دویدم و در را باز کردم یک مرد بود با لباس سبز رنگ . سلام کرد گفت : علیک السلام ، پدرت خانه است گفتم : بله ، صدایش بزنم ؟ گفت : لطف می کنی پدر را صدا زدم . پدر از اتاق خارج شد و جلوی در رفت بعد از سلام و احوال پرسی با آن مرد پدر گفت پسرم برو تو من هم رفتم تو اتاق و پشت پنجره ایستادم ، وقتی آن مرد خداحافظی کرد و رفت ، پدر در را بست و دستش را به کمرش زد و شروع به گریه کردن نمود .

مادر به سمتش دوید نمی دانم چه به هم گفتند : فقط مادر می گفت : عباس جان مبارکت باشد شهادت مبارک باشد .<sup>۱</sup>

---

۱- راوی : محمد محو بیدختی پدر شهید عباس محو بیدختی ، بازنویس : ربابه خطیبی فر